

عنوان کتاب: بادیگارد عاشق من

نویسنده: mano to 7

منبع: سایت نودهشتیا

برای دریافت کتاب های بیشتر به وبلاگ پاتوق رمان مراجعه فرمایید.

www.patogheroman.rozblog.com

دستم از پنجره بیرون آوردم داد زدم

- آقا بیا برو دیگه اُه

وای که از این ترافیک تهران که آدمو میکشه ساعت یازده از دانشگاه زدم بیرون الان ساعت ۱۲ من

هنوز نرسیدم خونه حالا میون این همه ترافیک ایم یارو الدنگم زده داره دور میزنه وای خدا

صدای آهنگو زیاد کردم که فقط صداس بوق نشنوم من که عصابم ضعیفه دست گل به آب میدم

توی این هیری بیری گوشیمم ول بکن نیست هی زنگ زنگ رید به عصابم

حالا گوشی کو؟؟ تو جییم که رفته زیره کمر بند بیاو درستش کن

کمر بندو با شدت باز کردم به حدی که خورد به شیشه و صدای بدی داد ولی اصلا مهم نبود تا حالا صد

بار از این اتفاق افتاده بدون اینکه به شماره نگاه کنم برداشتم

-ها؟

سپنتا- چته ؟ باز قاطی ایی که؟؟

-چته؟بنال؟؟

سپنتا-درست حرف بزن بینم ...

- من با آدما درست حرف میزنم !!!نه تو... بنال .. (با عصبانیت داد زد م) مینالی یانه؟؟

سپنتا-اوه اوه ... کجایی؟؟

-خونه پسر شجاع اون بیس میزنه من میرقصم... به نظرت کجام؟؟؟خوتو ترافیکم دیگه

سپنتا میگم سگ شدی پارچه میگیری؟؟!! واسه همینه ...

-میشه ور الکی نرنی؟؟ بنالی چیکار داری سپنتا ...

سپنتا-سپنتا کوفت !! عمو سپنتا... من گشنمه مامانتم میگه تا رها بیاد نهار بی نهار ...

- میگم واسه ما زنگ نزدی واسه شکمت زنگ زدی

سپنتا- به جان تو دست خودم نیست

تا اومد ادامه حرفشو بگه قطع کردم گوشه رو انداختم پشت

سپنتا عموم بود ! عمو کوچیکه که سه سال از من بزرگ تره به هرکی میگم باورش همیشه ولی هوینه

که هست و کاریشم همیشه کرد ... منم که رها راد پدرم قاضی بزرگ سیاوش راد و مادرم بهترین

وکیل پایه یک دادگستری مریم آزرده به خاطر شغل مامانو بابام سختی هی زیادی دارم از جمله تهدید

و... با هر چی فک کنی ولی اصلا مهم نیست شاید مامانو بابام بترسن ولی من نه میدونم هیچ ماری

نمتونن بکنن بابام چون پیش بینی به همچین چیزو میکرد منو از ۱۲ سالگی فرستاد ووشو خانواده تن با

عدل و داد کار داریم من که دانشجوی ارشد وکالت و سپنتا تنها عموم قضاوت ... به خاله دارم که

لندن زندگی میکنه و از وقتی ۷ ساله بودم ندیدمش چون شوهرش آلمانیه... یه رفتار سگی دارم که

همه میدونن و عصابم جویده دم پرم نمایان تا آرومم آرومم ولی وقتی سگ بشم دوستو آشنا نمیشناسم

فقط منمو من از حق دیگرانو خوردنم بدم میاد...

رسیدم دم در خونه به ساعت یه دید زدم دیدم ۱۲۴۵ یه پوف کردم یکمم تعجب از اینکه تو این مدت کله یکی رو نکنده بودم واقعا...ماشینو تو پارکینگ پارک کردم یه نگاه به ماشین سپنتا انداختم کیفمو برداشتم رفتم داخل عین خرس در خونه رو باز کردم و سرمو گذاشتم پایینو برم بالا تو اتاقم که صدای سپنتا رو شنیدم

سپنتا-سلام عین گاو سرتو انداختی پایین چرا؟؟

- به جان خودم یه بار دیگه از کلمه چرا استفاده کنی مردی!!!

سپنتا- جان من ؟؟؟؟ مثلا چیکار میکنی؟؟؟ بیا بینم(بعد با دست به طرف اشاره کردو مثلا منو با تفنگ کشت)

یادم افتاد سپنتا عین من ووشو کار میکنه و از من قوی تره چون پسره دیگه ادامه ندادمو پرجیح دادم فقط بگم

- جواب ابلهان خاموشیست

سرمو انداختم پایینو کله کنم تو اتاقم

سپنتا- چی؟؟ چی؟؟ نه بابا!! پیشرفت کردی!!

بهش توجه نکردمو رفتم اتاقم همیشه دوست داشت منو سگ کنه منم که ریلکس

در اتاقو بستم که صدای سپنتا رو شنیدم که به مامان میگفت

سپنتا- مریم دیدی دخترتم اومد از خر شیطون بیا پایین این نهارو بده ما بخوریم ... این دخترت که محل سگ به ما نداشت!!

مامان داد زد- رها بیا پایین نهار سپنتا منو خورد

منم از مامانم عین سگ میبرسم داد زدم باشه

بعد به خودم یه هفت هشت تا فهش دادم که چرا گفتم باشه لباسمو عوض کردم با بی میلی روی ایز نشستم

سپنتا حق داشت برا ناهار خودشو بکشه آخه ناهار قیمه داشتیم منم که عاشق قیمه یه نگاه به سپنتا که رو به روم نشسته بود انداختم دیدم به عبارتی قشنگ رفته تو غذا

-نچ نچ نچ

سپنتا- چته خو؟؟

- عین قحطی زده های سومالی میمونی...

سپنتا-زیاد مهم نیست چون گشمنه !! چون تو دیر اومدی خونه !! چون من سه دوزه هیچی نخردم !!

-چرا مگه آبت کم بود نونت کم بود پول نداشتی فقیر بودی یا به عبارتی مرض داشتی؟؟

سپنتا- نه کرم آسکاریس داشتم که الان تو ور دید کم آورد رفت منم مرضم به لطف تو رفع شد واقعا ممنون!!

- جدی؟؟ پس باید از من تشکر کنی که !!...

سپنتا- من از انگلا تشکر نمیکنم!!

چی انگل من انگلم سپنتا دیگه داشت اسکیت میرفت رو اعصابم منم که سگ و بی اعصاب کوبیدم رو میز و بلند شدمو داد زدم چییییی؟؟؟

سپنتا هم کوبید رو میزو بلند شد و با آرامشی که داشت منو دیوونه ترمیکرد فقط گفت

سپنتا- انگل !! انگل

در حال خیزگرفتن بودم که با قاشق سپنتا رو بزنم که با حدکت مامان که تا اون لحظه ساکت بود خفه خون گرفتم مامان قاشقشو پرت کرد رو میزو با عصبانیت داد زد

مامان- میزارین این ناهار کوفتی رو بخورم یا نه؟؟هی ور ور ور

منو پیتتا که جا خورده بودیم سپنتا رو دیدم که به دفعه با اثرات ترس از مامان قاشقو برکردوند به طرف مامانو با لبخند گف

سپنتا- آره مریم چرا که نه؟؟ بیا اصلا ما غلط کردیم

بعد یه نگاه به من انداخت

سپنتا-مگه نه رها؟؟

- آرهآره..... راس میگه

از نگاه سپنتا میشد فهمید عین سگ از مامان ترسیده و میترسه حقم داره منم تو اخلاق به مامانم رفتم
عصبانی بشم عین خرس هر کاری بخوام میکنم منم که انقد تجربه دارم که تو این مواقع دم پر مامان
وای نمیستم که منو قورت نده

از کلاس زدم بیرون انقدر که این بهاری زر اضافه زده بود گندزده بود به اعصابم کلا انگار این جماعت
دوست دارن من حاله سگی باشه از دور صدای آرشیدو شنیدم که هی صدا میزد (رها رها) رومو به سمت
آرشید کردم اون دوستی بود که از سال اول باهاش دوست بودم کلا آدم باحالی بود منم زیاد اهمیت به
دوستیو اینا نمیدم ولی آرشید واقعا برا من دوست خوبیه!!!نمیدونم واقعا چطوری منو تحمل میکنه !!!

آرشید-رها میشنوی؟؟؟

- آره آره بگو؟؟ چته؟؟

آرشید یه حالت مظلوم گرفتو گفت:

آرشید-رها !!!!!!!!

دیدم حالت خواهش گرفت تغییر عقیده دادم دیدم نه همیشه با اینم عین آدم حرف زد

- ها چته؟؟؟؟ بنال؟؟؟؟

آرشید-رها جووون؟؟؟؟

دیگه داشت میرفت رو اعصابم به عبارتی قشنگ رفت . داد زدم

- ها چته مینالی یه نه؟؟؟ زر الکی موقوف بنال دیگه!!!!

آرشید- بابا باشه چرا رم میکنی؟؟ میخواستم بگم میای بریم کافی شاپ گفتم یه جوری بگم که موجبات سگ شدنت گرفته بشه دیدیم نه تو ذاتا سگی!!! درست بشو نیستی.....
به زور خندیدم با همه اینایی که با داد من برگشتن من سوژه شدم برن پی کارشون تا قاط نزدم و دیوونه نشدم

- اِ همینو میخواستی بگی انقد مقدمه چینی کردی خوب معلومه که!!!

آرشید-معلومه که چی آره یا نه؟؟

- نه معلومه که نه!!!!

یه جوری نگاش کردم که بفهمه انقد اصرار نکنه ولی اون خنگ بر از اینا بوده وهست

آرشید - اُه بیا دیگه جوون من باشه؟؟ آخه دلم واسه اونجا تنگیده

- به درک به من چه؟؟

آرشید - رها؟؟؟

-باشه باشه میام ولی فقط بیست دقیقه ها؟؟؟

آرشید- اوکی دبرو که رفتی

آرشید عین گاو سرشو انداخت پایین و راه افتاد سمت در دانشگاه

- هی آرشید عین گاو کله کردی داری میری مثل اینکه یادت رفته من ماشین آوردم!!!!؟؟؟ بیا با ماشین بریم؟؟

آرشید-آره راست میگی یادم رفته بود اصلا حضور ذهن نداشتم!!!

از حرفش خندم گرفت چی؟؟ حضور ذهن؟؟

- تو لصلا ذهن نداری چه برسه به حضور؟؟؟

آرشید - خیلی کثافتی!!!

زر نزن بیا بریم الانه که پشیمون بشم!!

آرشید - باشه باشه بریم...

باهم به سمت ماشین رفتیم راستش اصلا اعصاب کافی شاپ مافی شاپ نداشتم!!! ولی گفتم این دفعه به آرشید آنتراگ بدم دلش خوش باشه!!

به کافی شاپ که رسیدیم به آرشید گفتم زودتر بره تا ماشینو پارک کنم اونم نکه عین سگ از من میترسید و میدونست الان نره با این ترافیک و وسواس خانوم واسه پیدا کردن کافی شاپ کلش کندست ترجیح داد بره و منم ماشینو پارک کردم و رفتم داخل . آرشید کنار پنجره نشست بود و کافی شاپم یه فضای قرمز مشکی داشت که حالمو بهم میزد

- سفارش دادی؟؟

آرشید-نه ایستادم تا بیای بینم چی میلومبونی؟؟

با حرص داد زدم

- چیی؟؟

آرشید - نه نه هیچی

- برو سفارش بده

آرشید- چی؟؟

- هر کوفتو زهر ماری که تو کوفت میکنی....!!!

آرشید - ایششک

آرشید بلند شدو رفت سفارش بده

چشمم افتاد به یه دختر و پسر که کنار هم نشسته بودن و داشتن میخندیدن اُگه نامزد بودن (وای چه رمانتیک) ولی اگه یه چیز دیگه بودن (چه مزخرف خاک توسرشون)

آرشید - هی رها تو عالم هیروتیا؟؟

یه دفعه حواسم اومد به آرشید

- ها؟؟ چی؟؟

آرشید - هیچی قهوه میخوری دیگه؟؟

- آره خوبه

آرشید - رها؟؟

- اممم؟؟؟؟

آرشید- میدونی چیه همیشه فک میکنم یکی مثل تو باید داداشمو آدم کنه بهش بگه بیاد ایران الان ۷ ساله ندیدمش ... دلم براش یه تیکه شده میخوام ببینم چطوری شده ولی اون نمیداد ایران ودلیلشم نمیگه

وا چه داداش بی قیرتی حتما اونجا داره با بقیه حال میکنه

- حالا اشکال نداره حتما دلیل موجهی داره که نمیداد (آره جون خودش اونجا آزادی داره (اگه سه نفر اینجا مثل من فک کنن چه شود؟؟)) منم بیشتر ازش نمیپرسم برا اینکه همیشه ناراحتش میکنه اصلا به من چه دلی اگه من بودم میبستمش به فحش یاد بگیره بیاد ایران

آرشید -نمیدونم والا؟؟؟ انگار آماده شد میری یا برم؟؟

- نه من میرم

بلند شدم برم قهوه هارو بیارم . قهوه رو گرفتم برگشتم...یه لحظه حس کردم دارم میسوزم....وای منو نگاه خیس شدم ار قهوه به روبرو نگاه کردم و داد زدم

- آه آقا چه خبرته؟؟؟

پسر -ببخشید خانوم چیزیتون نشد؟؟

داد زدم

- الان من خوبم؟؟؟ ها؟؟؟؟

پسر- اوا چرا داد میزنی؟؟؟ من که معذرت خواستم!!!!

رومو کردم اونور و رفتم سمت میز آرشید نیم خیز رو میز بود

آرشید-چیزیت شد؟؟؟

- نه فقط گل تود به سبزه نیز آراسته شد (داد زدم) نمیینی؟؟ مانتو سفیدم قهوه ای شد؟؟؟

آرشید- جان من داد نزن

- الان پاشو بریم تا سگ نشدم پارچه نگرفتم!!!

آرشید بلند شد و منم رفتم سمت صندوق اعصابم دیگه واقعا جوییده بود

- آقا چند؟؟؟

آقا- اون پسر حساب کرد

بعد به پسری که بهش خورده بودم اشاره کرد

- اون غلط کرد حساب کرد

رفتم سمت پسر و پولو پرت کردم تو صورتشو داد زدم

- بیا بگیر بجای این کارا برو عینک بخر به پروپا نیفتی

پسر - خانوم

بدون اینکه بهش توجه کنم از کافی شاپ زدم بیرون

آرشید - چی کار کردی؟؟

- بشین تو ماشین تا سگ نشدم

آرشید نشست تو ماشین صدای آهنگو زیاد کردم تا به اعصابم مسلط بشم

نگاه کن ببین حال من ناخوشه

جدایی که آسون منو میکشه

منو میکشه خاطراتم باهات

کنارم نشسته یه سایه به جات

محسن یگانه

آرشیدو رسوندم خونه انقد ترسیده بود که تو ماشین هیچ حرفی نزد

منم رفتم خونه و ماتومو در آوردم و انداختم رختشور حوصلم به شدت سر رفت مامانو بابا که عین همیشه نبودن سپنتا باز معلوم نبود سرش به کجا گرمه که امروز زنگ زده بود جای تعجب داشت

کم کم داشت امتحانا شروع میشد دیگه باید میرفتم تو فاز درس ولی کو؟؟ منو درس؟؟ در کل هیچی عین تقلب به آدم کیف نمیده دنیام که دو روزه !!!

از دانشگاه زدم بیرون گفتم برا اینکه یکم حال کنم و مچ سپنتا رو بگیرم برم خونس اون همش خوده ما پلاسه یه روزم من .

رفتم سمت ماشین درشو باز کردم یه صدایی اومد

(خانوم راد شماییین)

نگهبان دانشگاه بود

- بله چطور مگه؟؟؟

نگهبان - یه بسته دادن به من گفتن بدم شما....

بسته رو به طرفم گرفت

نگهبان - بفرمایید

- بله ممنون

رفتم تو ماشین نشستم و شروع کردم به باز کردن بسته یه بسته بود زرد رنگ درشو پاره کردم. تو بسته یه نامه بود با یه عکس از دیدن عکس وحشت کردم احساس ترس تمام وجودمو فرا گرفت .عکس من

بود اون روزی که رفته بودم خرید تنها که تمام صورتم با سوزن سوراخ کرده بود . داشتم دیوونه میشدم پشت عکس نوشته بود هر جا بری میبینم وای به حال روزی که تنها باشی مثل امروز ... از ترس تو خودم فرو رفتم یه نگاه به دورو بر انداختم ولی کسی نبود به جز یه پراید که گازشو گرفتم رفت تا حالا ولی نه در حد عکس فقط زنگ دستام میلرزید نامه رو باز کردم

(به اون بابات بگو باید تقاص پس بده . دخترش چگونه؟؟)از دیدن قطره خونی که روی کاغذ ریخته بود دلم اومد تو دهنم دستام به شدت میلرزید از ترس حالت تهوع گرفتم عقل دستور میداد اول به سپنتا بگو. به سمت خونه سپنتا راه افتادم اون پراید داشت منو تعقیب میکرد لحظه به لحظه قدم به قدم ...

عرقم رو روی پیشونیم حس میکردم جسود بودم ولی ته انقد و با این تهدید که هر لحظه دنبالم باشن قبلیا فقط زنگ میزدنو شاید فحش میدادن ولی این نه حسم میگفت فرق داره

به خونه ی سپنتا رسیدم توان اینو نداشتم پیاده شم زدم درو باز کنه و رفتم تو از ماشین پیاده شدم

سپنتا با خنده اومد سمتم

سپنتا- حالا دربونم میخوای؟؟؟

- سپنتا اصلا اعصاب ندارم!!! شوخیم ندارم

سپنتا- چرا رنگ بر رخسار نداری؟؟؟

نامه و عکسو بهش نشون دادم سپنتا هم حاله منو پیدا کرده بود فقط با اخم گفت

سپنتا-اینجا بمون من میرم پیش سیاوش

- باشه زود برگرد

سپنتا رفتو من موندم تنها هی به خودم تلقین میکردم اینم عین اوناست چیز دیگه ای نیست

توی این دو هفته تهدید هاو عکسای که برام میفرستادن روزانه بود منم از ترس تنها بیرون نمیرفتم

- بابا من نمیرم !!!

بابا- رها باید بری اینجا در خطری ...

- من میتونم از خودم مراقبت کنم

بابا-نه رها کار از اینا گذشته منم تهدید کردن

سپنتا -آره باید بری

- بابا

مامانم ایندفعه حرف او نا رو تایید میکرد چون ترسیده بود از این که منو از دست بده !!!

سپنتا -سیاوش همونان؟؟

بابا- به گمونم !!!

-کیا میشه به منم بگید ???

بابا - خودت میفهمی

داشتن با این حرفای رمز دارشون دیوونم میکردن

باید میرفتم

ولی دلم نمیخواست برم

ولی او نا برام بلیط گرفتن و منم به زور از همه خدا حافظی کردم حتی از آرشید مامانم و راهی لندن شدم

بابا میگفت اونجا یکی منتظرته ولی نه عکسی بهم داد نه شماره ای فقط گفت پیدات میکنه اون

بادیگاردته و یکی از دوستای من باهاش خوب تا کن !!!!

اُه اُه از بادیگاردای قلچماق بدم میومد ولی چه میشه کرد ???

دوست نداشتم یه عالمه آدم باهام بیان فرودگاه برا همین از همه خداحافظی کردم که باهام نیان با

آژانس به سمت فرودگاه حرکت کردم .

انقدم وابسته نبودم ولی باز همیشه بی گریه از بقیه جدا شد .

به فرودگاه که رسیدم اون زنه با اون صدای همیشگی که بدم میاد گفت

(مسافرین محترم به مقصد لندن به علت اضافه شدن یه سری از پرواز ها حرکت زود تر انجام میگیرد .
با تشکر)

((دنگ دنگ دنگ))

منم که از خدا خواسته کیفمو تحویل دادمو بعد از ساعاتی راهی لندن شدیم

کیفامو تحویل گرفتم واز در انتظار بیرون زدمو دنبال اسمم گشتم ولی هر چی نگاه کردم نبود از اینو به اونور بالا پایین ولی نبود چه مسئولیت پذیر واقعا چه به موقع !!!..... اونم تقصیری نداشت من زود رسیدم به خودم انقد تلقین کردم که میاد پس تصمیم گرفتم برم یه چیز خنک بخورم

به سمت کافه فرودگاه راه افتادم وبه آیس تی سفارش دادم و روی یه میز نشستم

مشغول خوردن آیس تیم بودم که احساس کردم یکی داره ایرانی حرف میزنه

(نه سورن اصلا اینجوری نیست خانواده کجا بوود؟؟؟؟ نه بابا میدونی که اونا نمیان)

-.....

(بابا بهت که گفتم آقای راد دخترشو فرستاده اینجا من بشم بادیگاردش)

-.....

نمیدونم ولی بقیه میگن خیلی بهونه گیره....)

-.....

(نمیشه که آقای راد به گردن من حق داره منم باید از این راه جبران کنم)

-.....

(آخ گفتی !!!)

ا پس بادیگارد اینه که اینجا نشسته داره قهوه میخوره انگار نه انگار که ما اومدیم و باید بیاد دنبالمون
..... آها راستی من بهونه گیرم؟؟؟ آره هستم ولی این نباید بگه که من بهونه گیرم

ار پشت نگاهش کردم . خوش استایلو خوش لباس بایه شلوار جین فیتو نه پیراهن چهار خونه بایه کت
اسپرت مشکی که سر آستیناش به رنگ خاکستری کار شده بود و موهای تقریبا صاف مجعد مشکی
!!!!!!!

نه بابا ایول خوشم اومد این بابا عجب دوستایی داشت ما خبر نداشتیم

دوست نداشتم بلند شم بگم اونی که اومدی دنبالش منم باید پیدام میکرد دنبالم میگشت تا از اول بگم
باهیچ احدالناسی شوخی ندارم گفتم حالشو بگیرم هم بهم نگه بهونه گیر هم متوجه بشه که منم
همچین بدون دستو پا نیستم

چمدونمو بادست چپ گرفتمو کیف دستی و ایس تی رو با دست چپ که طرف بادیگارد بود
عملیات در حال اجرا بود اومدم از کنارش رد شم کیفمو بحدی بالا گرفتم که یا به شونه یا به سرش
بخوره کیفو زدم تو سرشو اونم فقط سر برگردوند منم دیدم اصلا براش مهم نبود با حالت نگران
گفتم

–!!! Oh sorry

بادیگارد با حالت جدی و خشک گفت

– No problem

نه این اینجوری از کردی در نمیره بادیگارد با دست اشاره کرد برم منم ار قصد طوری برگشتم
که کیفم خورد به ایس تسی و ریخت رو شلوارش ایول همینه اینه برگشتم دیدم بلند
شده گفتم

–??? Oh my god im si sorry . I have to go

اونم با دست اشاره کرد یعنی برو منم رومو کردم اونور و شنیدم میگه (اه بد شانسی)

ایول خوب حالشو گرفتم

رفتم رو صندلی نشستم و هندفری گذاشتم تو گوشم

تو اوج آهنگ بودم که دیدم بادیگارد از کافی اومد بیرون و در حالی که گوشی تو دستش بود داره میره به سمت قسمت انتظار داشت میرفت دنبال من چشمو بستم که فقط به آهنگ گوش کنم اونم بالاخره که منو پیدا میکرد

دیدم یکی داره میزنه رو کتفم نگاه کردم بادیگارد بود با اخمو جدیت داشت نگام میکرد

بادیگارد – رها راد؟؟؟

– بله شما؟؟؟

بادیگارد – من کیاشا اصلانی هستم همون که قرار بود بیاد دنبالتون ...

–آها (دلم میخواست بگم من خودم میدونم تو کی هستی ولی دلم نیومد) بله

بادیگارد – و احتمالا باید بهتون گفته باشن که باید با من بیاین

– بله بله گفتن

بادیگارد – پس چرا وایستادین بیاین بریم

روشو برگردوندو راه افتاد بسمت در خروجی اخیانا نباید چمدونمو حذافل میگرفت؟؟؟

ایشش عین جوجه اردک زشت راه افتادم سمتش از در رفنیم بیرون اون جلوتر من عقب تر هر کی نمیدونست فک میکرد ما دعوا کردیم من دارم دنبالش میدوام رسیدیم پارکینگ رفت سمت یه ماشین سرمه ای و درشد باز کرد و چمدونو گرفت و گذاشت پشت و گفت

بادیگارد – سوار شین

منم رفتم سوار ماشین شدم..... از این رفتار خشکش معذب بودم شایدم برای کاری بود که تو کافه کردم توی این فرصت که داشت رانندگی میکرد قیافشو آنالیز کردم چشمای درشت قهوی ای عسلی با یه بینی کوچولو و خوش فرم و یه لب نه درشت و نه ریز ولی خوش فرم

انقد محو تماشای صورتش بودم که اصلا نفهمیدم الان کی و کجاست؟؟؟

بادیگارد- میشه بگین چی میخواین بدنین که نگاه میکنین؟؟؟

با این حرفش به خودم اومدم فهمیدم عین پتک خورده توسرمو چقد سوژه شدم

- ها؟؟ من؟؟ آخه بیرون از اون طرف قشنگ تره.... (مثلا میخواستم سوژه نشم چقدم نشدم واقعا؟؟؟)
انقد با تته پته گفتم که تا تهشو خوند

بادیگارد - آها!!!! بله.... متوجه ام که اینطور

رومو کردم اونود دیگه بیشتر از این دسته گل به آب ندم

- ببخشید میشه بگین الان کجا میریم؟؟؟

بادیگارد - الان که میریم خونه ولی فردا میریم برای سیقه که محرم شیم

- آها فهمیدم

بادیگارد - رسیدیم

به ساختمون یه نگاه انداختم به ساختمون بلند و یه چیزی تقریبا مثل پارک کنارش واقعا زیبا بود

کیاشا پیاده شدونم دنبالش پیاده شدم و به سمت آسانسور رفتیم طبقه ۵ ایستاد و کیاشا و من رفتیم بیرون جالب بود مستقیم داخل خونه در اومدیم.....

رفتم به سمت اتاقی که کیاشا بهم نشون داده بود و وسایلمو گذاشتم خونه و تمام وسیله هاش یه ترکیب سفیدومشکی بود از اونایی که من دوست داشتم چمدونو باز کردم یه تونیک بلند

پوشیدمو یه شال انداختم سرمو رفتم بیرون بادیگاردم یه تیشرت سورمه ای بایه شلوار خاکستری پاش بود با خودم گفتم از الان همه چی باید باهاش معلوم شه تابعدا مشکل نشه برا همین رفتم ار اتاق به کاغذ و برگه آوردمو شروع کردم به نوشتن :

(یک=هر نوع تماس فیزیکی ممنوع

دو= آقای کیشا اصلانی فقط بادیگارد رها راد است

سه = هر نوع بی احترامی به هم دیگه ممنوع

چهار= هر نوع آوردن مهمان به این خانه ممنوع

پنج= هر نوع کار بدون هماهنگی ممنوع

شش = کیشا اصلانی باید به کارهای رها راد رسیدگی کند وهر چه او گفت انجام دهد

هفت = مهم تر از همه فضولی در کار همدیگر ممنوع

هشت = خودمونی حرف زدن ممنوع

امضا = رها راد)

زیرشو امضا زدم و دیدم کیشا رو مبل نشسته و داره تی وی نگاه میکنه صدا زدم

- ببخشید میشه یه لحظه بیاین

کیشا بلند شدو اومد روبرم روی میز نشست

کیشا- کاری داشتن؟؟

از اونجایی که میدونین ما قراره باهم زندگی کنیم پس باید یه سرس شرطایی رو برای شما معلوم کنم

.....

شروع کردم به خوندن (یک..... امضا رها راد)

کاغذو آوردم پایین و دیدم به پوزخند زده داره بروبر منو نگاه میکنه

- به چی زل زدین

بدون توجه به حرف من بلند شدو رفت به عبارتی زد منو کنف کرد منم هاجو واج نگاش کردم
با یه خودکار قرمز تو دستش برگشت و دوباره نشست جلوم و برگه رو با همون پوزخند از دستم گرفت
و.....

کیاشا- بده بینم چی نوشتی؟؟؟

برگه رو کشید و شروع کرد به دید زدن و دوباره برگه رو گذاشت رو میزو گفت

کیاشا-یک= من و تو فردا باهم محرم میشیم و خود به خود شرط یک وهشت خط میخوره چون من
نمیتونم با کسی که باهام زندگی میکنه رسمی حرف بزنم (بعد یک وهشتو با قرمز خط زد) و اینگه من
بادیگارد نیستم فقط محافظم و کارایی از قبیل در باز کردنو اینا رو به من نگفتن انجام بدم و انجام نمیدم
پس دو و شیش خط میخوره (با قرمز دووشیش و خط زد منم هاجو واج فقط نگاه میگردم) . و بعضی
مواقع باید بدون هماهنگی کار انجام بشه چون وقت هماهنگی نیست و من دقیقا باید بدونم کجا میرین
میان پس هفت. پنج خط میخوره (بازم خط قرمز کشید رو اعصابم) و من مهمون نیارم شمام همین طور
منم بی احترامی نمیکنم توام همین اینم امضا

کاغذو امضا زد و بلنو شد که بره

کیاشا- آها یادم رفت من به باباتم گفتم باید پیشت بخوابم تا ازت محافظت کنم فقط امشب میرم اون
اتاق میخوابم بای

- چیی؟؟ اصلا؟؟؟

اون بدم توجه به من رفت منم داشتم میپوکیدم با حرص رفتم اتاقمو درو بستم و کاغذو پرت کردم رو
میز افتادم رو تخت. قشنگ اسکیت رفت رو اعصابم منم هیچی نمیتونستم بهش بگم..... بهتر بود
بخوابم و اصلا به س شدنم فک نکنم پس همین کارو کردم.....

با صدای کیاشا که داشت در اتاقو میکوبید چشممو باز کردم آی خیر نبینی بادیگارد که چی بگم بهت
نمیدای بخوابم

کیاشا- رها خانم رها خانم

باصدای خفه ناله کردم

- بله ???

کیاشا- کارت دارن

- کی؟؟

کیاشا- سپنتا زنگ زده کارت داره.....

- چی کار؟؟

صدای بادیگاردو میشنیدم که داره باگوشی حرف میزنه

کیاشا- میگه کارت داره

- آه خو چی کار؟؟

کیاشا- اگه درو باز کنی میفهمی....

تازه فهمیدم دارم از پشت در باهاش حرف میزنم اونم انگار باید تا حالا فهمیده باشه چه خنگیم

دویدم درو باز کردم

- بده گوشی رو

نمیدونم چرا بادیگاردم یه نگاه به سرتابام انداخت گوشی رو داد دستم و رفت

- بله؟؟؟

سپنتا- بله و کوفت سه ساعته مارو معطل کردی

- خو که چی؟؟؟ مجبورت که نکردن که

سپنتا- با تو حرف زدن نداره صدات در میاد پس خوبی

صدای بوق آزاد اومد به لحظه هنگ کرده بودم زل زده بودم به گوشی ایش سپنتای بی ادب حالا رو من قطع میکنه؟؟؟ الان نه ولی بعدا حالشو میگیرم

گوشی مال کیاشا بود پس باید بهش میدادم گوشی رو بردم بزارم رو میز و نگاهی به ریختم بندازم وایلی یی این چه ریختی بود؟؟؟؟ من الان کیاشا منو اینجوری دید..... نه؟؟؟؟!!!!..... پس بگو بچم کپ کرده بود منو این اجنه دیده مممم..... الان باچه رویی برم جلوش؟؟؟؟ تا قیامت منو خوشگل ببینه یاد الان میفته مشکل منکراتی رو بگووووو..... یه شلوار گشاد خاکستری که سه جاش با واینکس سفیده یه تاپ سیاه گشاد که فوق العاده کثیفه موهامم که فداش بشم عین برق گرفته ها رو هوا بیاو درستش کن؟؟؟؟!!!!

لباسامو عوض کردم و موهامم مدتب کردموشیکو پیک رفتم بیرون

کیاشا روی مبل روبروی تیوی نشسته بود و داشت تخمه میجویید

منو دید یه دفعه تپق زد تخمه برید تو گلوش دقیقا فهمیدم الان یاد من افتاده با اون لباسا

دستم جلوی تی وی و روبروی کیاشا ایستادم هی شرسو اینور اونور میکرد یه پوف کردو گفت

کیاشا- میشه بگی چیکار داری؟؟

- آها من؟؟؟ آها ... آره (گوشی رو گرفتم سمتش) این ماله تو

کیاشا- آره معلومه مال منه بزارش رو میز بعدم برو اونور

- میشه واسه من تعیین تکلیف نکنی؟؟؟ خودم میدونم چیکار کنم.....

کیاشا- اگه میدونی پس از من نپرس..... راستی برو آماده شو بریم واسه سيقهاون رضایت آقای

رادم اگه میشه بیار

- رضایت چیه؟؟؟

کیاشا- بابا هیچی هر چی مدرک داری بیار بریم

- به من دستور نده اول برام یه خط بگیر کارای دانشگاهم ردیف کن بعد

کیاشا- اینا بعد از سيقه درست میشه.....

بازم اومدم بگم مام هستیم س شدم

از تلویزیون رفتم کنار و برگشتمو گفتم - هر چی امروز صبح دیدی از ذهنت پاک کن

کیاشا - دیده ها دیده شده گذشته ها گذشته و در ناخدا گاه ذهن میمونه محض خنده

- چی؟؟؟ پاک کن دیگه؟؟؟باشه؟؟؟

کیاشا- نه منم یه مواقعی نیاز به خنده دارم

- اصلا فراموش نکن به من چه فراموش نکن انقد بخندی جونت درآد

- انقد س شدم امروز دیگه بس بود

رفتم تو اتاقم تا حاضر شم بریم محضر

حاضر شدم رفتم بیرون

- من آمادم

کیاشا یه پیراهن طوسی ساده که رو یقش یه تیکه مشکی بود با یه شلوار خاکستری تیره پوشیده بود و

در کل واقها خوشتیپ شده بود

کیاشا- میبینم.....

به سمت در رفت.....

کیاشا- بریم

دنبالش به سمت در ورودی راه افتادم در آسانسودو با یه رمز باز کرد و رفت تو..... منم همینطور

دنبالش.....

-میشه بگی رمز اینجا چیه؟؟؟

کیاشا ماشینو روشن کردو گفت

کیاشا- محضر دوره بگیر بخواب ولی قبلش باید یه چیزی رو معلوم کنم..... برای اینکه کسی نفهمه به همه گفتم منو تو عاشق همیم واسه همین داریم میریم که ازدواج کنیم..... دوستم که اونجاست پیام هم نمیدونه ... توام باید به همه همینو بگی

فکم به عبارتی خورد زمین از تعجب داشتم شاخ در میاوردم

- چی ازدواج؟؟؟ تو با خودت چی فک کردی؟؟؟ها؟؟؟ واقعا که

کیاشا- ما مجبوریم فیلم بازی کنیم فک میکنی من دلم میخواد با تو ازدواج کنم؟؟

از خداتم باشه بی ادب

- نه ولی

کیاشا -ولی نداره پس هرچی میگم گوش کن

سرمو کردم اونور داشتم قشنگ میپوکیدم ادم کم بود منو به دم این بستن وایای ی

چشمام سنگین شدم کم کم خوابم برد.....

حاضر شدم رفتم بیرون

- من آمادم

کیاشا یه پیراهن طوسی ساده که رو یقش یه تیکه مشکی بود با یه شلوار خاکستری تیره پوشیده بود و در کل واقعا خوشتیپ شده بود

کیاشا- میبینم

به سمت در رفت

کیاشا- بریم

دنبالش به سمت در ورودی راه افتادم در آسانسودو با یه رمز باز کرد و رفت تو منم همینطور
دنبالش

-میشه بگی رمز اینجا چیه؟؟؟

کیاشا- چرا؟؟؟

- خو چرا نداره که؟؟؟ شاید خواستم برم بیرون

ابرو بالا انداختو گفت

کیاشا- از کارو زندگیم نزدم که خودت بری بیرون بیای بی من جایی نمیری

زمزمه کردم

- یعنی چی؟؟عجب آدمیه؟؟ مگه میشه/؟؟ شاید من میخوام برم یه جایی کسی ندونه

کیاشا- تا اونجایی که من میدونم آقای راد باید بهت گفته باشه هرجایی باید با من بری

باز سه شدم ایییی خدا!!!!

من من کنان گفتم

- آ.....آره و.....ول...لی منم..... یه سری رمز هایی دارم

کیاشا- تا اینجایی نباید برا خودت رمز تعیین کنی

-نمیخوام

کیاشا- ناشنیده میگیرم

در آسانسور باز شد و رفت بیرون منم دنبالش آخرم رمزو بهم نداد دیـــــوووونـــــه پشتش راه
افتادمو هی اداشو در آوردمآخیش دلم خنک شد

کیاشا همونجور که داشت میرفت خرید

کیاشا- میشه انقد کارایی نکنی که مردم نگامون کنن؟؟؟

- ها... من ب....با...شه

صاف ایستادم از پشتم چشم داشت مرموز

سوار ماشین شد منم همین

کیاشا ماشینو روشن کردو گفت

کیاشا- محضر دوره بگیر بخواب ولی قبلش باید یه چیزی رو معلوم کنم..... برای اینکه کسی نفهمه به همه گفتم منو تو عاشق همیم واسه همین داریم میریم که ازدواج کنیم..... دوستم که اونجاست پیام هم نمیدونه ... توام باید به همه همینو بگی

فکم به عبارتی خورد زمین از تعجب داشتم شاخ در میاوردم

- چی ازدواج؟؟؟ تو با خودت چی فک کردی؟؟؟هــــا؟؟؟ واقعا که

کیاشا- ما مجبوریم فیلم بازی کنیم فک میکنی من دلم میخواد با تو ازدواج کنم؟؟

از خداتم باشه بی ادب

- نه ولی

کیاشا -ولی نداره پس هرچی میگم گوش کن

سرمو کردم اونور داشتم قشنگ میپوکیدم ادم کم بود منو به دم این بستن وایلیلیلیلیلی ی

چشماس سنگین شدم کم کم خوابم برد.....

با ضربه ای که به شونم خورد از جا پریدم

- بله؟؟؟

کیاشا- گفتم چرت بزن نگفتم هفت پادشاهو خواب ببین که پیاده شو

-ایش

واقعا که خدا بگم چیکارت کنه ایشش

از ماشین پیاده شدم و به طرفش رفتم بیرونو دید زدم تو یه جای خلوت بودیم روبرومون یه ساختمون بود اولین کلمه ای که با دیدن ساختمون به یادم اومد فکستنی بود

صدای یکی رو شنیدم

(سلام کياشا)

کياشا- سلام پیام

اون پسره که اسمش پیام بوود اومد جلو رو به من کرد

پیام-سلام خانوم؟؟؟

- رار هستم رها راد

پیام- بله خوشبختم

پیام پسری بود کاملا شرقی چشمای مشکی ابرو های مشکی قد بلند و چهارشونه

پیام-بد مخ کياشای مارو زدیا

(من؟؟؟... مخ زدن؟؟؟..... آره جون خودتو خودمو همه!!!!..... برو بینیم بابا!!!..... من اگه مخ زدن بلد بودم

الان اینجا نبودم فضا بودم)

- مممم..... آره(جون خودم)

کياشا- بهتر نیست بریم داخل دیر میشه ها

آخ گفتمی این دفعه رو خوب اومدی

از در رفتیم داخل و از پله های تنگ رفتیم بالا و به طبقه سوم رسیدیم از در رفتیم داخل

کياشا رفت سمت به اتاق مام دنبالش

کياشا-سلام آقای کيهانی.....

به یه مرد میانسال بر خوردم

آقای کیهانی - سلام پسرم خوش اومدی

کیاشا- ممنون بریم؟؟

آقای کیهانی- آره بیاین تو اتاق

باهم وارد اتاقی شدیم و روی دوتا صندلی نشستیم

آقای کیهانی- خوب کیاشا جان معرفی نمیکنی؟؟

کیاشا با اشاره به من- ایشون که همسر آیندم.....(رو به پیام) اینم که دوستم

آقای کیهانی- جمع کوچیکی از ایران (رو به من و پیام) خوشختم

- منم همینطور

پیام-همینطور

خوب داماد و عروس آینده بیاین اینجا (به میز اشاره کرد)

دامادو عروس بخوره تو سرم بلند شدمو رفتم سمت میز

یه چند جا رو امضا کردم و نشستم

کیاشا هم همینطور

شروع کرد به پرسیدن اولین بار..... دومین بار.....

کیاشا رو به من کردو گفت-سیغه دو باره

- ها؟؟ آها آره بله

آقای کیهانی-مبارکه مبارکه

پیام بلند شدو اومد - وای کیاشا تبریک میگم

از اونجا اومدیم بیرون

پیام- کیاشا هرچی بهت گفتم برای رها خانم حلقه که نخردی گفتمی رها باید باشه باهم بخیریم ولی من یه روز میام خونت باید حلقه رو بهم نشون بدیا

کیاشا فقط با سردی گفت

کیاشا- باشه

پیام خاله زنک حلقه بخوره تو سرت

پیام خداحافظی کردو رفت منم تو ماشین نشستم

کیاشا یه پوزخند زدو گفت- واقعا نمیدونستی صیغه دو باره؟؟

رومو به بیرون کردم

- مگه چند بار تا حالا صیغه کردم؟؟؟

کیاشا که انگار جا خورده بود یه تک سرفه زدو گفت

کیاشا- شنیدی که باید حلقه بخیریم

حالا همین مونده

- من یه چیزی دارم میزارم توام داری بذار نداری به من چه؟؟؟

کیاشا - برای اینکه عادت کنی نقش بازی کنی باید از همین الان یاد بگیری پس الان میریم بیرون

باز در نزدیکی کنف شدنم

- برای چی باید عادت کنم؟؟

کیاشا- برا اینکه من میگم

رومو کردم اونور و دیگه حرفی نزدم (هرچه ساکت تر متین تر) دیدم دارم میترکم:

- برو بینیم بابا

خاک تو سرم که باید بالین حلقه جفت بندازم اگه ما شانس داشتیم الان اینجا نبودیم

از ماشین پیاده شدیم و به سمت جایی که کیاشا میگفت رفتیم و ایاااااای اینجارو فقط جواهر
فروشی اولالا..... وووووو

کیاشا-برای من زیاد مهم نیست هرچی دوست داری بگیر

فک کردی برا من مهمه؟؟؟

- برای منم مهم نیست ... یهنی اصلا مهم نیست

کیاشا- اوکی پس دنبال یه چیز ساده میگردیم

- باشه

کیاشا به سمت اولین مغازه رفت . رفت تو منم دنبالش

به فروشنده گفت ساده ترین حلقه رو برام بیارین

فروشنده به سمت راست رفت و با دست پر از حلقه های جورواجور برگشت . گذاشت رو میز

با دیدن اون حلقه بین این همه حلقه قلبم یه لحظه ایستاد یاد روزایی افتادم که سعی کردم

فراموششون کنم ولی بایه حلقه دوباره به یادم افتاد و تازه فهمیدم که این درد فراموش نشدنیه

یاد اول همه بدبختی یاد اون همه التماس نجوا اون همه بی کس و کاری یاد عرفان اون عوضی که

.....

دست کیاشا رفت سمت حلقه ها..... نه همون حلقه..... همونی که داشت منو دیوونه میکرد

.....همونی که یه روزی تنها همدم بود

حلقه رو گذاشت تو دستش و جفتشم داد به من

کیاشا-خوبه دیگه؟؟؟

-.....

کیاشا روبه فروشنده گفت

کیاشا- همینو میبریم

ناله کردم

- میشه این نباشه

پوزخند زد

کیاشا- تو که برات مهم نبود نه

به راحتی میتونستم عراقی رو پیشونیمو رنگ به رنگ شدن صورتمو حس کنم

- خواهش میکنم

کیاشا با نگرانی گفت

کیاشا- حالت خوبه

- فقط اون حلقه نباشه

کیاشا- باشه باشه

کیاشا حلقه رو عوض کردو یه طرحدیگه برداشت و داد دستم

کیاشا- خوبه

لبخند بی جونی زدم

- آره

حساب کردو اومدیم بیرون و به سمت ماشین راه اوفتاریم

شیشه رو دادم پایین که گرمای تنم تموم بشه ولی انگار اونم بادل ما لج داره

یاد اون روزایی که با عرفان چه خیالایی داشتیم من اون ولی یه دفعه اون رفت
 یه روز مونده به عقد بدون هیچ حرفی من موندمو یه دنیا زخم زبون اون منو تنها
 گذاشت هیچ کسم جاشو نگرفت هیچی و هیچ کس
 عرفان چرا؟؟؟ چرا رفتی؟؟؟ چرا من بعد ۴ سال نمیتونم فراموش کنم؟؟ چرا؟؟؟ چرا وقتی هرچی
 میبینم یادت میوفتم؟؟؟ ها؟؟؟؟ د بگو؟؟؟؟

حاله ی اشک چشامو پر کرد کار همیشگی بود یاد عرفان مساوی بود با گریه همیشه بوده و
 هست

کیاشا اومد داخل

کیاشا- بیا بیرون شام

- نمیخورم

کیاشا- بیا بخور

- نه

پوزخند زدو گفت

کیاشا- هنوزم باد به صورتت میخوره؟؟

- نه

کیاشا- گریه نکن

نمیتونم

کیاشا- نمیگی چته؟؟

اشکام دوباره سرآزیر شد

- نه بیرون بیرون

اومد چهار زانو جلوم نشست

کیاشا- بهم اعتماد کن

- به همه اعتماد کردم که این شدم

داد زد

کیاشا- گریه نکن

از دادش بیشتر هق هق کردم

- نمیتونم

دستشو گذاشت دستم از این حرکتش جا خوردم

کیاشا- شاید فک کنی بد باشم ولی من انقد که تو فک میکنی بد نیستم...از گریه یه دختر متنفرم

دستمو کشید

کیاشا- بیا بریم

- کجا؟؟؟؟

کیاشا بهم نگاه کردو خندید خنده ای که برای اولین بار دیده بودم

کیاشا-یه جایی که من بهش میگم ته دنیا فک کنم برات خوت باشه

- کیاشا

کیاشا - هییییس ساکت حرف نزن فقط بهم اعتماد کن

همینجور منو تا ماشین کشوند

دستم داشت از جاش در می اومد

- آه دستم درد گرفت

کیاشا- بیا دیگه

در ماشینو باز کرد و هلم داد داخل

-آخ

رفت اونور نشست

باسرعت زیاد حرکت کرد به سمت اتوبان رفت

صدای آهنگ سرسام آورو زیاد کرد

دادزد

کیاشا- شیشه رو بگش پایین

باتعجب نگاه کردم

کیاشا-آه

شیشه طرف منو آورد پایین

کیاشا- هر کار میگم انجام بده

باز با چشای گرد نگاش کردم

کیاشا- اینجوری نگام نکن سرتو از پنجره بکن بیرون

-هآ؟؟؟؟

کیاشا- آه..... یالا..... سرتو بکن بیرون..... داد بکش داد بزن..... گریه کن..... اصلا جیغ بکش

..... بین اینجا هیشکی بهت گیر نمیده

سرمو از پنجره کردم بیرون

با بادی که به صورتم میخورد حالم جا اومد

داد زدم

جیغ کشیدم

هوار زدم

بغض چهار ساله رو ریختم بیرون

برام مهم نبود شاید کياشا داره نگاه میکنه

فقط داد زدم خالی کردم خودمو.....

کياشا- بسه بسه بيا داخل

سرمو آوردم داخل

باخنده گفت

کياشا-خوب بود؟؟؟

گريم به خنده تبديل شد

-عالی بود

اونم ميخنديد قهقهه ميزد

کياشا- ميدونستم

-الان ميريم خونه؟؟؟

کياشا- تا اطلاع ثانوي از خونه خبري نيست

- چرا؟؟؟

کياشا- ديگه ديگه پيام گير داد بايد برين ماه غسلالانم که بهترين موقع براي بردن تو به ته

دنياست

- ته دنيا؟؟؟؟

کیاشا- بری میبینی.....

نمیدونم چند ساعت تو راه بودیم کیاشا دم یه در نگه داشت.....از اینکه فقط در بود تعجب کردم

- اینجا؟؟؟

خندید خنده ای که الان واقعا بهش نیاز داشتم که به روم بخنده.....

کیاشا- زود قضاوت نکن

از ماشین پیاده شد و رفت سمت دریه در نرده ای سفید.....درو باز کرداز لای در دیدزدم یه ساختمون ویلایی سفید با یه تراس در ویلا چوبی بود حیاطم یه تاپ داشت بایه حوض

کیاشا اومد داخل

- اینجا رو میگفتی؟؟

کیاشا- بهت میگم زود قضاوت نکن اینجاست نه اینجا نیست

-آه...پس کجاست این ته دنیای شما

کیاشا- عجله نکن

دل تو دلم نبود که بینم اونجا کجاست

- باشه بابا

کیاشا-آفرین

ماشینو برد داخل

از کاشین پیاده شدیم

کیاشا- بریم

-آخ جون بریم

کیاشا- هر جا میرم دنبالم بیا

باشه بابا

رفت سمت ویلا

در ویلا رو باز کرد

- اینه؟؟؟

کیاشا- هیس...

داخل ویلا با مبیل های سفیدومشکی آراسبه شده بود در کل زیبا بود

رفت سمت یه اتاق

رفت سمت کمد و حرکتش داد

- داری چیکار میکنی؟؟؟

کیاشا-میبینی که.....

پشت کمد یه در بود

- وایییییی در

کیاشا با مسخره بازی گفت

کیاشا-آره وایییییییییی در

-ادای منو در نیار

کیاشا- احساساتمو بیان کردم

در باز کرد

بیا

رفتم سمت در

وای اینجارو پر درخت و سرسبزی انقدر پر بود که هیچی جز سبز بودن نمیدیدی

-اینجا کجاست؟؟

کیاشا-حالا مونده

چشماتو ببند

-چرا؟؟

کیاشا خندید

کیاشا- ببند چشاتو دیگه؟؟زووود

-باشه باشه

-میگم چطوری راه بیام؟؟

چشامو بستم کیاشا دستمو گرفت منم دنبالش راه اومدم

بعد از راه اومدن هفت یا هشت مینی صدای باز شدن در اومد

باز دستمو گرفت

کیاشاه- حالا باز کن چشاتو

چشامو باز کردم

اینجارو یه کلبه بود کوچولو.....با در دیواری چوبی..... یه عالمه نقاشی رو دیوارا..... یه میز و صندلی

چوبی.....

-وایی اینجارو

کیاشا-خوشگله؟؟؟

-آره محشره.....

**

کیاشا منو به سمت صندکی برو

کیاشا-بیا بشین

رو صندلی چوبی نشستم

-خوب حالا چطوری میخوای پروژه رو شروع کنی؟؟

کیاشا-پروژه ای در کار نیست باید بگی باید خالی شی

-نمیتونم همیشه

دستم گرفت

کیاشا- میتونی ... به خدا میتونی .. چون تا حالا نگفتی مونده تو دلت

- میتونم بهت اعتماد کنم ???

کیاشا- حتما من به کسی چیزی نمیگم.....تو بگو شاید منم بگم دردمو از این نگفته های مسخره خلاص شم

اشک تو چشم جمع شد دوباره اون سالابه بازی گرفتن من بازیچه شدم.....داغون شدم

- کیاشا من میگم ولی بهت اعتماد کردم.....

رو به پنجره ی چوبی دوختم نمیخواستم بفهمه چقد بی پناهم

-قصه ی عشق من قصه ی لیلای مجنونه ولی بایه روایت دیگست لیلی جای مجنونه اون لیلای درمونده منم ۱۸ سالم بود.....سپنتا رفت جواب کنکور و بگیره منم دل تو دلم نبود سپنتا زنگ زد گفت حقوق قبول شدی انگار از خود بی خود شدم مامان بابا همه خوشحال بودنتنها کسی که ناراحت بود عرفان بود..... پسر عمه ی ناتنیم حتی پسر عمه هم نبود بابام یه دوست داشت که دوستش یه پسر به فرزندى قبول میکنه واونم عرفانه ۱۶ سالم بود باهاش آشنا شدم

همیشه مهربون بود اولا میگفتم عادتت ولی نه من عاشقتش بودم بعد از کلی تلاش حقوق قبول شدم زنگ زدم بهش

گفتم:وای عرفان قبول شدم اونم حقوق.....

تنها چیزی که گفت این بود:بالاخره به آرزوت رسیدی؟؟دلت خنک شد؟؟

تمام شوق و ذوقم نابود شد یه دفعه یه روزه از این رو به اون رو شده بود یه شبه تحمل نداشتم اون باهام بد باشه ازش پرسیدم چرا؟؟چرا ناراحتت؟؟میگفت دانشگاه بری افکارت تغییر میکنهولی نه غرورم اجازه نمیداد برای اون دانشگاهم ول کنم براش زحمت کشیده بودمرفتم گفتم هرچه بادا باد.....مجنون سر عقل اومده شده آقای این خونهتاسب یه دندگیش کرده لیلی رو دیوونه..... میگفت باید چادر سر کنی زیادی شک میکرد چپ نرو راست نرو پیش اون نشین با این نگرد.....اما لیلی بی مجنونش دق میکنه میمیره با یه اخمش دلش ماتم میگیره..... گفتم عرفان دلیلت چیه؟؟؟ گفت منو دوست داری؟؟ گفتم معلومه...گفت بیا ازدواج کنیم..... اول جا خوردم ولی قبول کردم چاره ای نداشتم..... مجنون کیگه باید بسازه اون این مثل یه دستوره همین یه راه مونده براش چوی عاشق مجنونه بابا ناراضی بود ولی سپنتا ازم دفاع میکرد ولی فقط جلوی بابا وقتی اون نبودنصیحتم میکرد دقیقا یادم میاد گفت:رها داری خودتو بدبخت میکنی ... جوش آوردم داد زدم دیوونه بازی در آوردم نمیدونستم کع دارم چیکار میکنم

محبت های عرفان روز به روز بیشتر میشد منم که تشنه ی محبتاش دیگه چیزی نمیخواستمبا لجبازی باباقبول کرد یه جشن برامون بگیره ولی من میدونستم از عرفان دل خوشی نداره نمیدونستم چرا؟؟ گفتم درست میشه خودمو زدم به بیخیالی تا روز عروسی از اینو اون زخم زتون شنیدم ولی نمیدونستم چرا؟؟؟

روز عروسی فرا رسید صبح زنگ زدم به عرفان گفت خودت برو آرایشگاه من نیامآخه چراشو نمیدونستم پیش خانوادم وانمود کردم عرفان میاد دنبالم و خودم رفتم قرار بود عقد و عروسی رو باهم بگیریم

کارم تموم شد زنگ زدم عرفان برنداشت یه بار.....دوبار.....سه بار.....ده باز بازم برنداشت.....دوساعت از ساعت محضر گذشت ولی عرفان نیومدبه بابا زن زدم اون چیزی نگفت

به سپنتا زنگ زدم اونم همین به عمه زنگ زدم اونم فقط گفت متاسفه من موندم تو این دنیای بزرگ تنهای تنهازوره عشق تو زوره احساس همیشه کوره هر جا خودخواهی باشه احساس از اونجا دورهبابا گفت مامان بابای اصلی عرفان خلاف کار بودن و حکم اعدامشونو من صادر کرده بودم اونم میخواست انتقام بگیره.....ناله کردم چرا به من نگفتین؟؟؟..... بابا گفت : منم ۵ماهه فهمیدم ولی هرچی گفتم این پسره مناسب تو نیست قبول نکردی فقط زخم زدن به دل من نگاه نکردن عرفان بابا مامان همه تنها کسی که منو سرزنش نکرد سپنتا اون تلاش کرد که من برگردم به زندگی برگشتم ولی باز عشق عرفان هنوز از دلم نرفته عاقبت لیلی ما مثل گل های گلخونه تو قاب سرد شیشه ای پژمرده و دلخونه حکایت عشق اونا مثل برف زمستونه اومدش خیلی قشنگ آب کردنش آسونه عرفان چطور تونست منو تو هجوم درد و زخم تنها بذاره؟؟؟..... بی من بره....داغون شدم..... دیوونه شدم مثل مرده ی متحرک بودم... به وسیله من انتقام بگیره؟؟؟...حالا هم به هیشکی اعتماد ندارم

اشک صورتمو خیس کرد

به کیاشا نگاه کردم تمام این مدت دستامو گرفته بود و نوازش میکرد خیلی آرامش بخش اونم کریه مرده بود مثل من اونم داغ دیده بود پس درک میکرد

کیاشا به خودش اومدبا بغض گفت

کیاشا- چی کشیدی تو این سال؟؟؟ چقدر دردو حرف مردمو تحمل کردی؟؟؟من فرار کردم ولی تو موندی.....

- موندم تا نغن رفت تحمل نداشت.....یه سوال بپرسم؟؟

کیاشا- بپرس

- رابطه با پدرم چیه؟؟؟

کیاشا-میگم برات از همه چی منم مثل تو زخم خوردم داستاتم باهات فرق داره اما حال ما یکیه به یه شکل ولی من به اندازه تو شهامت نداشتم بمونم رفتم از ایران دور شدم با یادم بره ولی نه یادم نرفت تازه فهمیدم چه زخمی خوردم....

کیاشا- از ۱۵ سالگی با یه دختر ناخودآگاه آشنا شدم پدرش بهم کمک میکرد یه دفعا سر یه تصادف کوچیک اومد تو زندگیم دختری منو نمیشناخت ولی من دورادور دوستش داشتم تنها برخوردیم باهاش یه بار وقتی من ۱۸ ساله بودم و اون ۱۲ ساله بود که باهام دعوا کرد دیگه ندیدمش.....چرا دورادور ولی اون اصلا نمیدونست کیاشا نامی وجود داره به خودم اومدم دیدم دارم سالهای عمرمو با فکر به یکی که اصلا نمودونه من کیا سر میکنه شده بود وجودم نفسم گفتم نه همیشه اون منو شناسه ولی نه هر دفعه میخواستیم بهش بگم باباش بگه از اعتماد من سواستفاده کردی نه نمیتونستم گفتم فقط یه دختر تو دنیا نیست شانسمو با بقیه امتحان کردم تا بالاخره با نفس آشنا شدم دختر خوب و معصومی بود.....

(صداش بغض گرفت از چشاش اشک ریخت..... دستاشو گرفتم تا شاید آرام شه)

با یکی از هم دانشگایم به اسم بهبود لج بودم اصلا ازش خوشم نمی اومد درگیریمون اکثرا سر نفس بود اونم نفسو دوست داشت ولی نفس ازش متنفر بود..... یه روز اومد گفت کیاشا بیا باهم خوب باشیم من دیگه نفسو دوست ندارم یه ادرس بهم داد گفت بیا اینجا تا متوجه شی

تا آخر هفته دل تو دلم نبود آدرس یه ویلا بود رفتم (کیاشا سرشو تو دستاش گرفت) گفتم با بهبود کار دارم گفت بالا اتاق ۳ رفتم در زدم در باز کرد با به چیزی مواجه شدم نفس من افتاده بود رو تخت ازش خون میرفت رگ دستشو زده بودن اشک ریختم داد زدم ولی کسی نبود یهو پلیسا ریختن داخل منو بردن همه چی سر من خالی شد..... حالا نه نفسو داشتم تهمت قتلشم به من زدن بابام مامانم ازم ناامید شدن فک میکردن من ادم کشتم... تا قاضی که پدرت باشه همه چی رو معلوم کرد بهبود اعدام شد منم از ایران رفتم تا نشونم زخمارو خیلی ها بهم کمک کردن پدرت مامان پیام سوزن دوستم همه اومدم اینجا تازه فهمیدم که من به نفس عادت کردم..... عادتتم بود که اونو گرفت..... من عاشق نفس نبودم عشق من اون دختر غریبه ی آشنا بود هنوزم دوستش دارم

من تا حالا به کسی نگفتم که من عاشق غریبه ی آشنا فقط تو

(اشکم در اومد اون چه سختی کشیده بود چه چیزایی رو تحمل کرده بود از من بدتر)

کیاشا- نگفتم اشکتو در بیارم گفتم که هم من هم تو خالی شیم

- چه دردهایی دو تحمل کردی؟؟ همیشه فک میکردم بدبخت تر از من وجود نداره
 کياشا- از اين به بعد بيا به هم قول بديم كه ياد روزاي سختمون نيفتيم باشه؟؟؟؟
 - قول ميدم قول ميدم همه چي اينجا بمونه توي اين كلبه رفتيم بيرون هبچي يادمون نيا
 كياشا خنديد - باشه منم قول ميدم
 -ولي ميشه اينجا بمونيم حس خوبي بهم ميده؟؟؟؟!!!! فقط تا چند ساعت ديگه؟؟؟ باشه؟؟
 كياشا-باشه من مشكلي ندارم
 -ايول.....
 لب برچيدمو گفتم
 - ميشه يكم فضولي كنم؟؟
 كياشا- از دست تو باشه
 -ايول
 رفتم سمت كمدی كه گوشه ديوار بود كوشو باز كردم يه دفتر قديمی بود
 كياشا- ميشه به جز اون به چيزاي ديگه سرگرم شي؟؟؟
 پس دفتر مهميه؟؟
 - باشه
 دفتر و گذاشتم داخل و يه عكس رو برداشتم عكس كياشا بود با يه دختر حتما نفسه....
 يه عكس ديگه.....! باباي من عكس كياشا و بابا
 - ميخوام عكس عرفانو اينجا نابودش كنم
 كياشا- بيا بريم بيرون بهت بگم چيكار كني

دستمو گرفت و به سمت بیرون کشید خودشم یه سرس عکس از قفسه آورد و اومد سمت در بستش و دستمو کشید منم دنبالش راه افتادم.....

به سمت ته باغ رفت رسید به جایی که سرایشی میشد دستمو ول کرد

کیاشا - همین جا بشین تا من بیام

- باشه

رفت به یه سمت دیگه

به یه درخت تکیه دادم و نشستم صبح شده بود عین یه جنگل بود درختا به هم نزدیک واقعا جای عالی بود احساس کردم ته دلم خالیه هیچی توش نیستکیاشا اومدنشست کنارم هیزم دستش بود

آتیش روشن کرد تمام این مدت داشتم نگاش میکردم اونم عین من بود.....ظاهر سنگی داشتولی ته دلش هیچی نبودکسی نمیدونست

کیاشا-رها بیا اینجا این عکسارو بسوزونیمبرا من ساخته ولی منم یه زندگی جدید میخوام یه شروع تازه

به چشم نگاه کرد راست میگفت هم من هم اون به زندگی جدید نیاز داشتیم

- باشه بیا بسوزونیم هر چی زندگی قدیمیه من که همه رو میسوزنم

- کیاشا-نه من فقط یه سری شو چون با یه قسمتش زندگی میکنم

هر جور راحتی

یکی یکی با آرامش عکسارو بسوزوند منم همین طور با دیدن هر عکسی یاد یه قسمت از زندگی لعنتی میاوفتادم عکسارو تموم شد کیاشا به صورتم نگاه کرد تو چشمات زل زدم محو چشمات شدم چه شناسنت برم منو یاد کی میندازه؟؟؟ چه نگاه های مهربونش شناسنت...چه زود باهات صمیمی

شدم.....چه ساده بهش اعتماد کردم چه آسون نمیدونم دست خودم نیست یه حسی بهم میگه
بهش اعتماد کن بی اینکه بدونم بهش وابسته ام.....

نمیدونم چه مدتی به هم زل زدیم باشد

کیاشا- من.....من.....میرم یه دوری بزخممیای؟؟؟

- ام.....ام نه میخوام همینجا باشم

کیاشا - من رفتم...

رفت

جان من دیدی چی شد ؟؟؟؟ اون از رو رفت من نرفتم.....پسر مردم بلند شد رفت من عین پررو ها
نشستم زل زدم به چشاش الان مامان اینجا بود میگفت بشر چشاتو درویش کن.....من خنگ بگو یکی
بهش بگه بابا بخدا من نبودم چشم بود تقصیر عینکم بود.....من که اصلا عینک ندارم.....چه دری
بری میگم.

یه یک ساعتی اونجا نشستم زانوهامو بغل کردم تکیه دادم به درخت.....همونجا نشستم دلم
نمیخواست برم پیش کیاشا.....

بلند شدم به سمت ویلا رفتم حالا که به قول کیاشا یه زندگی جدید شروع شده بزار یه کم شیطونی
کنیم یه کم حال کنیم دویدم سمت ویلا عین اسب چهار نعل دویدم شروع کردم به دری بری گفتن

دختری دارم شاه نداره - از خوشگلی تا نداره

به کس کسوتش نمی دم - به راه دورش نمی دیم

به کسی می دم که کس باشه - پیرهن تنش اطلس باشه

شاه اومد با لشکرش - شاهزاده ها دور و برش - آیا بدم آیا ندم

دختری دارم آتیش پاره - رئیس خونه و همه کاره
 بیرون می ره بی اجازه - راهش به هر جایی بازه
 از خوشگلی هیچ نداره - بی آرایش کارش زاره
 نصیحت به خرجش نمی ره - گوشه‌هاشو محکم می گیره
 کمرم شکسته خرجش - با وضع هرج و مرجش
 یامهمونی دوستاش - یاگردشای بی جاش
 شهریه دانشگاه - با پول آرایشگاه
 سی سالشه بی خواستگار - رحمی بکن پروردگار
 دلش خوشه به مدرکش - هیچم نمی گزه ککش
 هر کی بخواد می دم بره - حتی اگر کور و کره
 گدایی اومد با پسرش - بااون پز و ناز و قرش
 آیا بدم؟.....آیا ندم؟

حالا همه با هم

دستاموتو هوا تکون دادم حالا بیا
 یه قر به کمرم دادم هی قر ریختم
 با ایول به کمر استعداد ناشتاخته ام
 بابا ایول این کمره یا فنره؟؟؟
 بابا شاه فنره بابا اعتماد به سقف
 جیگرم حال اومد

رفتم تو فاز بابا کرم

حالا بیا حالا بیا

یه صدایی شنیدم

(آفرین)

با آفرین شروع کرد به شعر ساختن

آفرین حالا بیا برو آفریم به من آفرین به تو نه به من آفرین آفرین آفرین

حالا با کياشا

کياشا خره نمیفهمه کياشا احمقه نمیدونم نمیدونم کيه کيه مرموزه مرموزه بشکن میزدم میخوندم

کياشا آخ کجایی بياشا بياشا نياشا حالا بيا کيا کيا شاه شاه شاه

آمنه آمنه (این شعرو یادم رفت) بعدی مهوش پریوش غلت کرد شوهر کرد همه رو در به در کرد
مارو خون به جگر کرد

(میشه بگی چیکار داری میکنی)

به صدای توی ذهنم جواب دادم

دارم حال میکنم دارم شعر میخونم

(باتوام حواست نیستا؟؟)

بروینم حالا داریم کیف میکنیم درون ما نمیزاره

بیا برو بینیم

(میشه روتو اینور کنی؟؟)

حالا بیا درون مام گیر داده

برگشتم

ها چته؟؟؟

وای؟؟؟ اینو

- تو از کی داشتی نگام میکردی؟؟

کیاشا شکمشو گرفته بودو یه دستشو گرفته به درخت داره میخنده رو آب بخندی کر کر هر هر هر خندیدم

بریده بریده گفت

کیاشا- از وقتی یه دختر دار شدی که شاه نداره بعدم تو زد از آب در اومد و شد بی خاستگار شدی شاعر و هی هویت عوض کردی با جمله هاو اسم من شعر گفتی خون به جگرم که شدی

وای اینو داشته باش همه رو دید اصن زندگی به ما نیومده خاک تو سرم یعنی همه ی او کیاشا گفتنا رو شنیده وای بیا و درستش کن ما اگه شانس داشتیم دوقلو میزاییدیمحالا که نزاییدیم

کیاشا- بیا بیا یریم دیگه زیادی فیلم شدی بیا بریم که الان دو روزه نخوابیدم نمیتونم اینجا ولت کنم
فیلمم تو حلقم

دنبالش راه اوفتادم که دیگه بیشتر از این سه نشم حالا بعدا درستش میکنم چه کنیم تر زدیم درستشم همیشه کرد خاک عالم به سرم چقدر تر زدما

از در پشتی رفتیم داخل ساختمون

کیاشا- بالا در تا اتاق خواب داره اگه می خوای بخوابی بیا اتاق اولی اگه نکه میتونی بازم شعر بسرای
بیا داشت طعنه میزد

- باشه

کیاشا- هیچ دری رو باز نمیکنی فعلا هیچ جا نمیریلطفا.....

- باشه

از پله ها رفت بالا

نشستم روی مبل

حالا چیکار کنم؟؟

یه نگاه به دورو بر خونه انداختم

آره

بیا دکور اینجا رو تغییر بدیم

اول از دکوری ها شروع میکنیم

یه قسمت از خونه یه دکور چوبی داشت که داخلش پر بود از یه عالمه وسیله همه چوبی از شطرنج بگیر تا عروسک چوبی

همه رو ریختم بیرون د برو که رفتی هر چه بادا باد یه دستگیره گرفتم و از سی دی های روی میز یکی رو گذاشتمو شروع کردم به دستمال کشی دستمال کشی که چه عرض کنم گریه شوری با آهنگ ریتم میرفتم وسیله هارو گذاشتم سر جاش داخل و رفتم به بکش بکش مبلا حالا نکش کی بکش ولی نه حرکت نمیکرد به نفس نفس افتادم دراز شدم رو مبل یه نگاه به دورو بر انداختم وای ببین چیکار کردم؟؟؟؟ تمام مبلا دو آوردم وسط که چی؟؟؟؟ نه که چی؟؟؟؟ مرض داشتم دیگه حالا چیکار کنم؟؟؟؟ مامان.....

یه چیزی حس کردم.....آره مبل تکون خورد

اِ داره نکون میخوره..... کیاشا داشت مبلو تکون میداد

- نخوابیدی؟؟

کیاشا-به نظر تو با این سروصدا ها میتومستم بخوابم؟؟

- سرو صدا؟؟؟

کیاشا- دخترداشتی خونه رو روسرت خراب میکردی.....

اوا خدا مرگم بدی

- جدی؟؟؟ معذرت

کیاشا- حالا بیا کمک کن اینا رو بزارم سر جاش بریم بخوابیم سرم داره میترکه.....

خندید

-باشه

باهم مبلا رو گذاشتیم سر جاش

آخه بگو مرض داشتم جا به جاش کردم

کیاشا- بیا بالا بریم بخوابیم

وا چشم چهارتا شد دیوونه

- نه خوابم نمیاد (داشتم داسه خواب میمردما؟؟؟!)

پوزخند زد

کیاشا- نترس بابا کارت ندارم

باز تر زدم

-نه...کلا خوابم نمیاد

کیاشا-آره جون خودت داری میمیری بیا بریم بخوابیم میخوام تنهات بزادم میترسم دوباره دسته گل به

آب بدی

دنبالش رفتم بالا چشم خود به خود داشت بسته میشد خدا پدر مادرتو بیامرزه کیاشا داشتم واسه خواب

له له میزدم

در اتاقو باز کرد

دهنمو سه متر باز کردم

- تخت ماله منه

کیاشا - مال منه الانم دوتامونه

- فقط مال منه

دویدم پریدم رو تخت

- پایین بخواب

کیاشا-نه

اومد پرید رو تخت

-میگم پایین من اول پریدم

کیاشا- میگم نه

لجم در اومده بود کارد میزدی خونم در نمی اومد

ابرو هامو دادم بالا

-باشه من پایین میخوابم

رفتم پایین

کیاشا-پس منم پایین

-اُه کیاشا لج نکن دیگه؟؟؟؟

کیاشا-این وظیفمه

بابا وظیفه شناس وظیفه تو حلقم

-برو بینیم

روی زمین دراز کشیدم و پتو رو با حرص کشیدم روم

اونم اومد کنارم

-فاصله رو رعایت کن وگرنه میزنم دکو پوزتو میارم پایین

پوزخند زد و رو به من کرد

کیاشا- نه بابا ایول کاریت ندارم فاصله رعایت رعایت فقط در حدی که حس کنم پیشمی

- گفتنو گفتم

پشت کردم بهش چشمو بستم

کیاشا- رها؟؟؟

-مممم؟؟؟؟

کیاشا- هیچی

- چیزی میخواستی بگی؟؟؟

کیاشا-نه

مرض داشتی صدا زدی

- کیاشا.....

کیاشا-بله؟؟؟

-تو بابامو چطوی میشناسی؟؟؟بابام که انقد رو من حساسه چطور منو فرستاد پیش تو؟؟؟ها؟؟؟

کیاشا- داستانش طولانیه

آخ دهننتو گل بارون کنن عین آدم جواب بده خو

چشمامو بستمو خوابم برد

خواب از سرم پرید چشامو باز کردم یه فشاری رو روی شکمم حس کردم
اینو انگار واسه دستش کوسن گیر آورده چه راحت دستشو گذاشته رو شکمم
شیطونه میگه حالشو بگیرم
نه دلم سوخت بزار بخوابه
چشمم افتاد به صورتش
چه معصوم و زیبا لباس با صورتش و چشماش که بسته بود هارمونی ایجاد کرده بود
وقتی خوابه آدمه بیدار میشه نه
دستشو گذاشتم روی زمین و بلند شدم
از اتاق زدم بیرون
دلم واسه مامان و بابا و سپنتا و آرشید تنگ شد
نه الان گشمنه دل تنگی کیلو چند؟؟؟
در یخچال و باز کردم
هه !!!! اینکه از جیب منم خالی تره!!!!!! نه حالا چیکار کنم؟؟ من گشمنه.....
برم کپاشا رو بیدار کنم؟؟؟؟ دوباره رفتم بالاهی من انرژی از دست میدم گشمنه هی باید
اینجارو بالا پایین کنم
رفتم پیشش
بهش نگاه کردم خسته بود دلم نیومد بیدارش کنم معلومه که خسته اس اشکال نداره کپشو
بذاره.....بلند شدم از جیب کپاشا پول گرفتم و از ویلا زدم بیروندروازه رو باز کردم و رفتم بیرون
تا امتداد کوچه که هیچ دکه ای پیدا نشد ما به دست فروشم راضی بودیم ولی نه نبود یه لحظه یاد
شهر مردگان افتادمدر امتداد خیابون اصلی راه افتادم من امروز اینجا یه چیزی پیدا نکنم رها
نیستم.....

حدود یه ده مین راه رفتم

نه نبود

مثل اینکه واقعا باید اسمو عوض کنم

وای اینجارو

یه عالمه شکلات

بابا خنگه شکلات فروشی

دویدم تو فروشنده یه پیرزن بود

یه عالمه شکلات برداشتم و بردم حساب کنم

-چقد میشه ???

پیرزن-آیندت روشنه.....

-ها؟؟؟؟

پیرزن-آیندت شادیه اگه سختی داری تموم میشه با اولین زنگ بوسه عشق

- ها؟؟؟؟

پیرزن- تقدیر اینه روشنایی میبینم.....انکار.....ناراحتی. اشتباه کردی.....به اولین نفری که

دوستت داره.....اینارو میبینم

حساب کردم سریع اومدم بیرون چی میگفت مثل اینکه همه اینجا شیرین میزنن

به سمت خونه رفتم یه شکلاتم باز کردم و مشغول خوردن شدم پیرزنه چی میگفت

روشنایی.....اولین نفری که دوستت داره..... انکار.....

چه میدونم بیخیال دری وری میگفت

در ویلا باز بود رفتم داخل در ساختمونم باز کردم رفتم تو کیاشا روی مبل نشسته بود

بیدار شدی؟؟؟؟

از مبل بلند شد سرشو بالا کرد چشماش قرمز بود از بس خوابیده

با صدایی که قلبمو وایسوند داد زد- کجا بودی؟؟؟؟ها؟؟؟

-کیا.....شا

کیاشا-بهت گفتم کجا بودی ها ؟؟؟؟ جواب منو بده

کیسه شکلات آوردم بالا از عصبانیتش ترسیدم خیلی

-گشن.....گشتم بود.....

اومد سمتم دستم که توش کیسه تود برد بالا

داد زد

کیاشا- نباید به من میگفتی؟؟؟؟ نمیگی نگرانت میشم؟؟؟؟ نمیگی چه فکرای با خودم میکنم؟؟؟؟ (صداشو برد بالا) ها؟؟؟؟؟

- خواب بودی گفتم بیدارت نکنم گشتم بود(اعتماد به نفسم برگشت صدا انداختم تو سرم) اینجام که هیچ کوفتی پیدا نمیشه.....

کیسه رو پرت کردم و جلوی چشمای بهت زده کیاشا اومدم بالا

در اتاقو کوبیدم

نبايد با من اینطوری حرف میزد

که چی؟؟؟

بادیگاردمه؟؟؟ میخوام صد سال سیاه نباشه.....

باید حالشو میگرفتم داد میزدم بفهمه من رها رادم اونى که همه ازش حساب میبرن و اونم حق نداره با

من اینطوری حرف بزنه

چشامو باز کردم من کی خوابم برد؟؟؟

آخ آخ داخل شکمم کنسرت داره برگزار میشه چه خیره

به ساعت نگاه انداختم ده شب

از اتاق رفتم بیرون

یه نگا به چپ یه نگا به راست کیاشا کجاست؟؟؟ تو حلقم

از پله ها رفتم پایین

خود به خود به سمت آشپزخونه گرایش پیدا کردم شکم دیگه کاریش نمیشه کرد

وای میزو یه عالمه غذا

یکی زدم تو صورتم نه خواب نیست دویدم روی صندلی نشستم انگار دنیارو بهم دادن آخ گرسنگی بد

دردیه رها گرفتارش شده چه خبره اینجا سوپو استیکو.....خدایا با کدوم شروع کنم اول گفتم وایستم

کیاشا بیاد بی خیال بابا کی به کیه دیگه نتونستم مقاومت کنم یه گردش سر دو گردش سر افتادم

رو سوپبعد استیک بعد پاستا صدای کیاشا اومد داشت با گوشی حرف میزد

(بله بله درسته به خیالتون راحت آره بهش میگم نه سلام برسونید خداحافظ)اومد سمتم یه رشته از پاستا

که آویزون بود از دهنمو کشیدم داخل

کیاشا یه نگاه به میر انداخت دویدم سمتش

یه قیافه ی عاجز گرفت اشکش داشت در میومد

ظرف پاستا رو گرفت

کیاشا-همشو خوردی؟؟؟

وای یعنی این غذا نداره

-آره

سرمو کردم پایین تا شاید دلش بسوزه کلمو نکنه

کیاشا-نترس بابا تو یخچال هست

میمردی بگی ???

-؟؟؟-

از داخل یخچال یه پاستا در آوردو شروع کرد به خوردن

از اینکه انقد باهام خوب برخورد میکنه حاله بد میشه که باهاش بد برخورد کردم

-میگم.....

سرش پایین بود داشت میخورد

کیاشا-ام؟؟؟

- واسه چند ساعت پیش چیزه..... میگم(بابا من اصن معذرت خواهی بلد نیستم)

کیاشا با حرفش کلام منو نیمه کاره گذاشت

کیاشا- متاسفی؟؟؟؟

آره جون خودت کی گفته؟؟؟؟

-آره و اینکهخوب چیزهخو توام بد داد زدی منم بی اعصابم.....من باید با خانوادم

باز پرید وسط

کیاشا-زنگ بزنی؟؟؟به من حق بده نگرانت شدم

کوفت بزار خودم حرف بزمنم نگرانیتم تو حلقم

-آره و من گوشه

هر وقت گفتم خاک انداز خودتو وسط بینداز بی تربیت

کیاشا-میخواهی؟؟؟ برات گرفتم

جون من ایول خدا پدر مادرتو بیامرزه(خنده بی اختیار اومد رو لبم خوردمش که نگه دختره ندید بدید)

-؟؟؟ جدی خوب بده

کیاشا-الان بذار بخورم راستی بابات بود خالت دو هفته دیگه میاد خونمون باید نقش یه زن شوهر

خوبو بازی کنیم

اوا خاک به سرم

-مگه اونا نمیدونن؟؟؟

وای بازم فیلم بازی کردن بابا بیخیال خو مگه بگن از کسی چیزی کم میشه؟؟؟

کیاشا-نه فقط خانوادت و سپنتا و من و یکی از دوستان سورن

-سورن؟؟؟

کیاشا-آره مجبور بودم بهش بگم چون یه موقه هایی که من نیستم اون ازت مراقبت کنه.....

سورنسورن.....این دیگه کیه که کیاشای به همه مشکوک بهش اعتماد داره.....

**

گوشی رو از کیاشا گرفتم اولین نفری که دلم واسش تنگ شده بود مامان بود

-سلام مامان

مامان-سلام رها خوبی؟؟

-خوبم مامان تو خوبی بابا چطوره؟؟

مامان- زنگ زدی به من حال باباتو پرسی ایش اونم خوبه بد نیست

اوا مامان مارو باش

-مامان مثلالتو زنشی

مامان - به من زنگ میزنی از من پیرس با باباتم کار داری به خودش زنگ بزنی

-چشم به روی چشم

.....

با مامان که حرف زدم یکمکی دلم تنگ شد

خوب نفر بعدی بابا بود با اونم حرف زدم حرفش فقط این بود که به مراقب باش و البته فهمیدم که اومدن خاله به اینجا دستخوش دسته گل مامان بود که لو داد من اومدم لندن

حالا میریم سراغ سپنتا

-هوی سلام

سپنتا-لال بمیری سلام

- جان من نه بابا چه خبر؟؟

سپنتا-بی خبر خبرا دست تو..... این شمارته؟؟

-آره خوب کاری نداری؟؟؟..

سپنتا- عجب آدمیه؟؟؟نه برو به گور

قطع کردم لیاقت بیشتر حرف زدن نداشت

به آرشیدم زنگ زدم حالش خوب نبود نمیدونم چرا ولی انقدو میدونم که مثل همیشه نبود

روزا پشت سر هم میگذشت الان سه روز از روز اولی که اومدیم ویلا میگذشت هر روز میرفتم کلبه ته باغ البته با کپاشا اونم هی میگفت به وسیله های داخل کلبه دست نزن منم هی دست بسته میرفتم داخل

الان یه ساعت بود که به درخت تکیه داده بودم و به دوردست نگاه میکردم کپاشا رو نمیدونم کجا بود احتمالا رفته داخل بلند شدم به سمت ویلا رفتم

دیدم کیاشا داره به سمتم میاد

داد زد

کیاشا- رها بیا بدبخت شدیم

بعد زد تو سرش

با این کاری که این کرد من دلم چسبید به زمین گفتم الان که دوتایی عین اعلامیه بچسبیم به دیوار

- چیه؟؟؟ چی شده؟؟

کیاشا- خالت الان داره میاد خونه جمع کن بریم

-خاک به سرم خاله؟؟؟

ها؟؟ خاله کسی که من از پنج سالگی ندیدمش چرا داره میاد منو ببینه؟؟؟ شده دایه مهربون تر از

مادر؟؟؟

البته مامان یه دو سه باری میومد لندن ولی من که خاله ندیدم.....

عین دوتا برق گرفته سریع خونه رو جمع کردیم راه افتادیم اصن نمیدونم چی گرفتیم چی نه.....

داخل ماشین کوشی کیاشا زنگ خورد.....

کیاشا - خاله جان ما داریم میایم یه سه ساعت دیگه میرسیم خونه

.....

آره خیابون آره ساختمون.....

.....

آره آره

.....

آره پس شما یه در ساعت بعد ما میرسین

هه اینارو باش طرف خاله ی من زنگ زده به یه ملعون که مثلا شوهرمه مام که نخود چی.....هیچی
پیچ پیچیدلم طاقت نیورد

- من نخودچیم؟؟؟طرف مثل اینکه خاله منه

کیاشا- میخواست آدرس بیرسه

- حالا هر چی.....

سرمو رو به بیرون کردم و فک کردم دیگه چه دروغایی باید سرهم کنماز فکر بهش عذاب وجدان
میگرفتم منو کیاشا زنو شوهر باشیم اه اه اه

چشامو بستم که بخوابم که واسه دروغ گفتن انرژی داشته باشم

کیاشا- هی پاشو پاشو..... زوووود

چشامو باز کردم گیج و منگ یه نگاه به دورو بر انداختم | زسیده بودیم خونه یه لبخند محو زدم

کیاشا- میخندی زود باش بیا پایین بریم بالا خونه باید درست شه

اخ آره یادم افتاد خونه رو بیا و درستش کن حالا

از ماشین اومدم پایین با کیاشا به سمت در ساختمون رفتیم دویدیم به سمت در آسانسور

نگهبان کیاشا رو صدا زد

نگهبان- آقای اصلانی اون خانم و آقا با شما کار داشتن

بعد به سمت صندلی های سالن اشاره کرد

دستم گرفت زیر لبی پیچ کرد

کیاشا-دخلمون در اومد قشنگ نقش بازی کن س نشیم

منم پیچ کردم

- باشه

دست تو دست هم به سمتشون رفتیم از پشت یه خانم تپل با نمک دیده میشد که کت دامن بنفش پوشیده بود(چه رنگ جیغی) یه پسر که یه کت اسپرت مشکی تنش بود با شلوار خاکستریو موهای قهوه ای

رفتیم به سمتشون هر لحظه استرسم بیشتر میشد از اینکه خاله ای که شاید منو تا حالا ندیده و به یاد نیاره اومده منو ببینه از اینکه اون پسر کنارش کیه شوهرش نیست چون اونو یادم میاد یه آدم دورگه آلمانی ایرانی بود با موهای مشکی نه قهوه ای به پشتشون که رسیدیم کیشا صدا زد
کیشا-خاله جال؟؟؟

زنه روشو به سمت ما کرد یکی بود کپی برار اصل مامانم اول حس کردم مامانمو دیدم یه لحظه کپ کردم دلم یه جوری شد دلم برا مامانم تنگ شد از خودم بی خود شدم دیدم افتادم تو بغلش

خاله مهری- وای رها چه بزرگ شدی تبریک میگم آخرین عکسی که ازت دیدم ۱۸ سالت بود

مرسی واقعا چه خواهر زاده دوست

هی منو گرفته بود بغلش هی فشار میداد بابا بیخیال ول کن منو اکسیژن کم اوردم من بمیرم جوابمو تو میدی نه تو میخوای جواب بدی؟؟؟ ول کن بابا.....

- ممنون خاله جون مرسی

از بغلش به هر بدبختی بود اومدم بیرون رو کردم به پسری که باهاش بود خاله رفت سمت کیشا که احتمالا اونم خفه کنه دیدم کیشا زل زده به پسره و مات نگاش میکنه پسره ها همین هر چی نگاش کردم سلام کنم نگاه نکرد دستمو یردم جلو چشش

-یو هو

دستمو چند بار تکون دادم

کیشا هم خاله داشت سر جاش میاورد

پسره بالاخره متوجه شد چشمشو رو به من کرد موهای قهوه ای با چشای رنگ موهای واقعا زیبا بود

دستشو آورد جلو

پسره – اخ بیخشید شرمندهسلام دختر خاله جونم فک نکنم منو بشناسی سورنم پسر خالت
ها سورن ??? چه اسن باحالی چرا من نمیدونستم پسر خاله دارم ??? بیخیال بابا حالا که دارم

دستمو بردم جلو

–سلام پسر خاله ی نا آشنا خوشبختم

سورن –مرسی منم همینطور

کیاشا از زندون خاله اومد بیرون و به سمت سورن رفت

کیاشا- سورن ؟؟؟؟ تو؟؟؟

سورن – کیاشا؟؟؟؟ تو نامزد دختر خالم بودی؟؟؟؟

کیاشا- ها؟؟؟ آره منم

وای این همون سورنیه که کیاشا گفت میدونه؟؟؟ خاک به سرم شد حالا حتما به خاله میگه آخ کیاشا
پیکی که فقط باید به این پسره میگفتی اُد از آسمون بیفته بشه پسر خالم

خاله- وای شما دو تا همدیگه رو میشناسین؟؟؟

کیاشا مثل من تو برق گرفتگی بود

سورن – ها؟؟؟ آره مامان منو کیاشا خیلی وقته باهم دوستیم

خاله دستاشو بهم کوبید – وای چه عالی

وای چه بد بدبخت شدم

کیاشا خاله اینارو به سمت بالا دعوت کرد منم همینطور هر چی باشه باید نقش بازی کنیم

توی یه چشم به هم زدن میشد فهمید خاله یکیه عین مامان با همون رفتار دلسوزانه شایدم بدتر که
پسرم پسرمن همه جا رو پر میکنه از آسانسور اومدیم بیرون
خاله- مبارکه عزیزم مبارکه چه خونه ی خوشگلی دارین شما.....

مرسی خاله بیا روی مبل بشین من برم یه چیزی بیارم از تشنگی در بیان

خاله رو به روی مبل هدایت کردم و خودم روبروش نشستم کیاشا اومد پیشم نشست و سورنم روی یه
مبل یه نفره

همینجور که داشتم با خاله خوشبویش میکردم چشم نامحسوس خونه رو دور میزد که شاید چیز س ای
نباشه دور دور دور وای که رسید به زیر ساعت داخل راهرو که اون قراردادی که با کیاشا نوشته بودمو
کیاشا همشو خط زده بود که دستم بشکنه گذاشتمش اونجا حالا چیکار کنمیه قیافه ی بد گرفته
بودم از زیر جوری که خاله نبینه زدم روی پای کیاشا یه آخ خفیف گفت و نگام کرد متوجه این بودم که
سورن شاهد تمام این ماجراست ولی اون که از صدقه سری کیاشا میدونست بزار بیشترم بدونه کی به
کیه؟؟؟؟ کیاشا نگام کرد با چشم به راهرو اشاره کردم کیاشا یه نیم نگاهی به راهرو انداخت سورنم
خودشو کج کردو به راهرو نگاه کرد همینجور با چشم داشتم به کیاشا اشاره میکردم که واقعا احساس
کردم داره چپ میشه!!! و تازه متوجه شد چی به چیه؟؟؟ نکه از بس تیزه بعد با ابرو تایید کرد
تاییدت تو سرم تا چشم بهش فهموندم برو درستش کن هی چشمو چپو راست کردم اصن تو عالم
خودمون بودیم هی داشتیم با چشو ابرو حرف میزدیم و سورنم که هی داشت سعی میکرد یه چیزی
بفهمه که با صدای خاله به خودمون اومدیم

خاله- رها عزیزم چشات مشکلی داره؟؟؟

با این حرف سورن خفیف خندید خواستم خفش کنم دیدم نه کیاشا هم داره جوری که خاله نفهمه ریز
ریز میخنده گفتم حالشونو بگیرم حالا یکی بیاد دروغ سرهم کنه الان خاله فک میکنه من چشم مشکل
داشته منو انداختن به کیاشا بیاو درستش کن....

-ها؟؟؟ نه خاله (دست کشیدم به چشم واقعا درد گرفته بود انقد که هی باهاش رقص چشم رفتم) فک
کنم آشغالی چیزی پریده توش.....(دوروغو تو حلقم..... آشغال؟؟...هه.... دِ آخه بگو آشغال بیکار بود بیاد
تو چشم؟؟؟)

خاله - اِ اِخِی در اومد؟؟؟؟

- ها؟؟؟ کی؟؟؟

خاله - اشغال دیگه.....!!!

باز دیدی س شدم؟؟؟ آخه خاله اشغال کدوم گوری بود؟؟؟

-ها؟؟ آره اومد

اینو که پروندم سورنو کیاشا از خنده روده بر شدن

یه چشم غره به کیاشا رفتن و به راهرو اشاره کردم و خودش حساب کار دستش اومد

کیاشا- خوب من برم یه لحظه تو اتاق لباس عوض کنم

سورن بلند شد گفت

سورن - کیاشا من که اینجا اومدم باهات تعارف ندارم منم باهات بیام لباسمو عوض کنم

کیاشا- آره سورن جان تازه باهات کارم داشتم بیا بریم

سورنو کیاشا بلند شدن رفتن سمت راهرو وای خدا کنه برگه رو برداره

روبه خاله کردم

خوب خاله جان من برم یه چیزی بیارم بخوریم

خاله- رها جان راحت باش بذار منم باهات بیام

دنبالم اومد آشپزخونه تا حالا که اینجا نیومده بودم حالا بیا هی دنبال شکر و اینا بگرد تمام کمدارو

گشتم

خاله-دنبال چی میگردی؟؟

بازم یه دروغ دیگه

- آخرین بار کیاشا شکرو گرفت نمیدونم کجا گذاشت.....

خاله-آها

شکرو بالاخره پیدا کردم حالا خوب شد شگر داشت وگرنه باز س میشدم

کیاشا سورن بیرون نیومدن احتمالا داشتن حرف میزدن و کیاشا داشت متقاعدش میکرد

- خاله؟؟؟؟

خاله- جانم؟؟؟

- میگم چرا شوهرخاله محمد نیومد؟؟

خاله- خیلی دوست داشت بیاد ولی کارخونه خیلی کار داشت واسه همین نتونست بیاد اگه انقد به کارش

اهمیت نمیداد ما الان اینجا نبودیم که.....

-آخه

یه لیوان شربت دادم به خاله و یکی رو خودم برداشتم اصو حواسم به خاله و حرفاش نبود.....کیاشا و

سورن خیلی طول داده بودن چشمام به دراتاق دوخته شده بود چی داشتن به هم میگفتن؟؟؟ بد فضولم

دیگه چه میشه کرد؟؟؟ باصدای خاله به خودم اومدم

خاله- کیاشا مرد خوبیه؟؟؟

- ها؟؟ آره خیلی

خاله- معلومه (آره خبر سرم معلومش تو حلقم) ایشالا خوشبخت بشین

- مرسی خاله جونم

آخ بالاخره کیاشا و سورن اومدن بیرون هر دو بی تفاوت پیش ما نشستن

سورن - رها به ما یه چیزی نمیدی بنوشیم؟؟؟؟

تازه اومدم سر جام بلند شدم یه لیوان واسه سورن یکی واسه کیاشا ریختم دادم بهشون

سورن و کیاشا گرم بحث بودن اصن حواسشون به منو خاله نبود انقد گوشامو تیز کردم فهمیدم منم یه

جای بحثشون جا دارم

خاله- رها یه سوال بپرسم

(وای نه بار حوصله دروغ بافتن ندارم)

-صد تا بپرس

خاله- شما چرا عکس نداری که تو خونه باشه؟؟؟ شگون نداره ها؟؟؟

هنگ کردم اینو چی بگم؟؟؟ این مامانو خله به چه چیزایی که فکر نمیکنن؟؟؟

رو به کپاشا کردم من دیگه هنگیدم دروغ به ذهنم نیومد یه خنده هیستیریکمی زدم از اون خنده هایی که وقتی استرس داشتم میگرفتم از اونا که یه خنده گشاد الکی که اکثرا همه میفهمیدن الکیه میومد رو صورتتم

- کپاشا؟؟؟

معلوم بود با دیدن این قیافه ی من شاخاش در اومده

کپاشا- بله؟؟؟

- کپاشا جان چرا ماعکس نداریم؟؟؟ هه هه هه

کپاشا چشاش در اومدسورن داشت میخندید

کپاشا- ها؟؟؟.....عکس؟؟؟؟؟؟

این دفعه سورن بانی خیر شد

سورن- وا مامان؟؟؟؟؟ چه سوالایی میپرسی حتما عکس گرفتن هنوز آماده نیست

سورن رو به کپاشا کردخندید

سورن- مگه نه کپاشا؟؟؟

کپاشا ایرو هاشو انداخت بالا

کپاشا- ها؟؟؟ آره دقیقا.....

خاله - خوب رها همون اول میگفتی خوب.....

باز خاله گیر سه پیچ داد

- آخه من از عکسامون راضی نیستم گفتم بریم یه سری دیگه بگیریم میخواستم اولیه آشکار نشه.....

خاله- نه عزیزم راضی نیستم یعنی چی؟؟؟ فقط دفعه اول شگون داره یعنی چی؟؟؟

وای خاله بی خیال به خدا

- آره خوب.....

بلند شدم رفتم آشپزخونه واسه شام یه کاری بکنم تمام کمدارو گشتم تا بالاخره یه چیزی پیدا کردم

لازانيا!!!!!! شروع کردم به درست کردن کياشا با لیوانا اومد داخل

کياشا- چی داری درست میکنی؟؟

- لازانيا

کياشا- حداقل از صدقه سری خاله و سورن دست بختتو میخوریم؟؟؟

حوصله جواب دادن نداشتم

لیوانارو گذاشتو شروع کرد به شستن

-وای اها اره اون کاعذه رو برداشتی؟؟

کياشا- دسته گل شما رو؟؟؟؟ آره بابا برداشتم (دسته گلم تو حلقه هر چی هست از تو بهتره)

-آخیش اها راستی به سورن چی گفتی؟

کياشا- هیچی گفتم به چی شد که تو شدی پسر خاله رها؟؟؟

سورن پرید وسط حرف کياشا اصو نفهمیدم کی اومد داخل

سورن - منم گفتم خیلی اتفاقی خودمم نمیدونستم که مامان اومد گفت دختر خالت اومده میریم پیشش
گفتم اسمش چشه گفت رها اول شک داشتم شوهرش توی قلبی باشی گفتم شوهرش کیه گفت کیشا
اصلا نی شستم تیز گشید خودتی...

پریدم وسط حرفش

-هیس هیس خاله کو؟؟

سورن - مامان رفته لبای عوض کنه بیچاره فک میکنه اومده خونه دو گل نوشکفته... داشتم میگفتم... تا
اومدم اینچا دیدم شدی داماد قلبی خانوادهاها راستی عجب دست نوشته ای بود حال کردم الهق
دختر خالمی دیگه ...

(کوفت حناق بگیری دست نوشتم بخوره تو سرت پسر خاله جان)

..یکم مکث کرد

سورن - کیشا بعد تو چی گفتی؟؟ قشنگ بازی نمیکنیا میترسم تو این بازییم بازی (رو به من کرد) کیشا
رو بیخیال گفت به خاله اینا که نگفتی؟؟؟ گفتم نه مگه خر گازم گرفته بزار واسه خودش با داماد خانواده
عشقو حال کنه ولش خوش باشه

یه نفس عمیق کشیدم آخیش راحت شدم خیالم راحت شد

شام در نهایت آرامش (البته اگه مزه پرونی های سورنو در نظر نگیری) سرو شد ومنم شروع به شستن
ظرفا کردم کیشام که فرصت طلب اصلا دست به سیاه وسفید نزد هی میگم از این پسره بدم میاد تو
میگی بدت نیاد (درگیرما کی گفته بدت نیاد؟؟؟) ظرفا رو شستم و رفتم پیش بقیه نشستم داشتن در مورد
یه شرکتی سه تایی باهم حرف میزدن منم به جمعشون پیوستم

بحثشون که تموم شد تازه منو آدم حساب کردن

کیشا - توام اومدی

پ ن پ منتظر اجازه شما بودم

- آره

سورن - کياشا جان من برم پايين يه وسيله هايي رو از ماشين بيارم

بلند سدو به سمت در رفت

دوباره روشو کرد به سمت کياشا

سورن - نميخواي بگي رمز چنده؟؟؟

کياشا خنديد

کياشا - شرمنده بزار من برم بيارم چي ميخواي؟؟؟

سورن - بابا ديپلمات نميزدزدمت بگي رمز چنده؟؟؟

کياشا - تو شهر ما رمز يه چيز شخصيه که اسمش رمزه آيا تو دهات شما اينجوري نيست؟؟؟

سورن - بابا بيخيال

کياشا - شرمنده

سورن سويچو داد دست کياشا

سورن - گيتارم تو صندوقه اونو بيار..... همين

کياشا - باشه بابا باز ميخواي شعر درکني؟؟؟

سورن - ديگه ديگه

کياشا رفت بيرون سورن اومد پيش منو خاله نشست

يه نگاه به خاله انداختم با گوشيش درگير بود يه دفعه صدای زنگ گوشيش در اومد و يه لبخند گنده

نشست رو صورتش و بلند شد رفت احتمالا شوهر خاله بود نچ نچ نچ شوهر ندیده

سورن - به کياشا اعتماد داري؟؟؟

چي بايد جوابشو ميدادم؟؟؟ آره؟؟ نه؟؟ اهمتام داشتم؟؟ نداشتم؟؟؟ چرا تا حالا بهش فکر نکردم

-نمیدونم شاید آره شاید نه پنجاه پنجاه

خندید

سورن - بیچاره کیاشا فک میکنه بهش اعتماد داری ...

- اعتماد دارم ولی نه کامل

تو چشم نگاه کرد

سورن - بهش اعتماد کن چون اون به تو ایمان داره یه توصیه از طرف من بود

چرا؟؟؟ چرا باید به من ایمان داشته باشه؟؟؟ چرا اون به من تکیه کرده؟؟؟

سورن یه نکونی به خودش داد

سورن - وای حوصلم سر رفت (رو به من کرد) میگم بیا بازی کنیم

- برو بابا بچه ای کی حوصله بازی داره

سورن - نه یه بازی باحاله بزار مامانو کیاشا بیان بعد میگم

یادم اومد بزار این سوالو ازش بپرسم

- اها..... راستی....تو با کیاشا چطور آشنا شدین

سورن - هووووو داستانش مفصله قول میدم بعدا بهت بگم

نمیری خو میمردی الان بگی؟؟؟؟

خاله اومد پیش ما نشست

سورن رو به خاله کرد

سورن - بابا بود؟؟؟

خاله - آره

سورن - مام که آدم نیستیم دیگه؟؟

خاله - نه.....

به خاله رو باش عجب جوابی خوشم اومد

سورن - دستت درد نکنه...

خاله - خواهش

ایول خاله دستت درد نکنه

سورن - بابایول

در آسانسور باز شدو کیاشا اومد تو گیتار سورنم دستش بود

سورن - ایول به کیاشا کوچولوی خودم

کیاشا - صد بار بهت گفتم به من نگو کوچولو

خاله - سورن خجالت بکش

سورن - بابا من نمیکشم اینی که تو میگی من نمیکشم خوبه پسرت بره هیشی شه بره وسط خیابون

بابا اینی که میگی من نمیشناسم نمیدونم نمیکشم بابا اصرار نکن

گیتارو از کیاشا گرفت و شروع مرد به زدن

زدن آهنگی که من واقعا دوست داشتم آهنگی که من میمردم واسه شنیدنش

همون لحظه همون موقع

با اون احوال خیلی بد

درست وقتی که میرفتی

دلش شو تورو میزد

همون وقت که تورو داشتم

یهو ازدست میدادم

از همون شت به خودم هر شب

چقد لعنت فرستادم

چه کاری بود که من کردم

تو سوزوندم از ریشه

این آتیش همون روزه

که دامن گیر من میشه

سورن صدای قشنگی داشت خیلی قشنگ حین خوندنم لبخند میزد خاله با عشق به سورن نگاه میکرد

رفتی که تنها بمونم با خودم

هیزم آتیش تنهایی شدم

باعث اون همه تنهایی منم

عاقبت باید که تنها میشدم

کیاشا حس غریبی داشت حس مبهم نفوذ ناپذیر

با آهنگ زمزمه میکردم

رفتی که تنها بمونم با خودم

هیزم آتیش تنهایی شدم

باعث اون همه تنهایی منم

عاقبت باید که تنها میشدم

توی این خونه متروک

دلَم جون میده میمیره
شباشم بی ستارستو
غروباشم نفس گیره
به تو بد کردم والان
ببین عاقبتم اینه
که تنهامو دل تنهام
دیگه ساکت نمیشینه
به تو بد کردم والان
ببین عاقبتم اینه
که تنهامو دل تنهام
دیگه ساکت نمیشینه
به تو بد کردم اون روزا
که عشقت رو نفهمیدم
که هر کاری باهات کردم
دارم تاوانشو میدم
رفتی که تنها بمونم با خودم
هیزم آتیش تنهایی شدم
باعث اون همه تنهایی منم
عاقبت باید که تنها میشدم

آهنگ تموم شد سورن کنجکاوانه به بقیه نگاه میکرد

کیاشا تو حالو هوای خودش بود به گوشیش خیره شده بود آخه اون تو چی قایم کرده بود؟؟؟

خاله هم چنان به عشق به پسرش نگاه میکرد حس کردم وسط فیلم هندی نشستم الانه که گریه هاش شروع بشه مادره دیگه چه میشه کرد؟؟

با صدای سورن از افکار نسفه نیمم بیرون اومدم

سورن-میاين بازی؟؟؟

کیاشا یه دست به سزش کشیدو کلافه آهی کشید

کیاشا- سورن باز میخوای از اون بازی های من دراوردی سرهم کنی میکشمت

سورن- نه به جان تو ایندفعه جدی جدیه راست میگم

بلند شد رفت سمت اتاق

سورن - وایسین الان میام

بایه کاغذ خودکار برگشت

دست به کمر وایساد و یه نگاه به چپ یه نگاه مشکوک به راست انداخت همینجوری با دیدنش میشد فهمید فکرای شیطانی داره

سورن- نه نه اینطوری نمیشه پاشین پاشین

همه به هم دیگه نگاه تعجب اور انداختیم بلند شدیم

سورن بیاین پایین دور میز بشینین

همه رفتیم پایین دور میز نشستیم

سورن - خوب اسم این بازی شاه دزد وزیر... من چهار تا برگه میندازم زمین همه یکی بگیرن (خو من که این بازیو بلدم) توب هر برگه یه کلمه نوشته

خاله حرفشوناتمام گذاشت

خاله-هییس هییس اینو که مام بلدییم (رو به ما کرد) مگه نه؟؟؟؟

کیاشا-آره راست میگه

- آره منم بلدم

سورن -خو چه بهتر.....

برگه ها رو انداخت پایین

همه پریدییم رو برگه ها

بازش کردم ببینم پی به چی رسید

وای نه من وزیر بودم که خاله شروع کرد

پس خاله شاه بود

خاله-وزیر من کیست؟؟

دستمو با بی میلی بالا کردم

خاله-خوب وزیر حالا دزد کیه جلاد کیه؟؟؟

یه نگاه زیر زیری به کیاشاو سورن انداختم کی کی بود کیاشا دزد بود؟؟؟؟ وای دارم دیوونه میشم

اگه اشتباه بگم مجازات میشم

از دهنم بی اختیار پرید

- کیاشا جلاده سورن دزد

صدای آه سورن بلند شدیول درست گفتم

خاله یه نگاه به سورن کردو زمزمه کرد

خاله-دارم برات

سورن-وای نه

خاله-کیاشا گوشیش بگیر

کیاشا خیلی داشت کیف میکرد شاید میدونست خاله میخواد چی بگه انگار واقعا خوش خوشونش بوده باشه باید حالشو بگیرم

کیاشا قهقهه زد

کیاشا-به روی چشم

گوشی سورن که روی میز بود برداشت

سورن پرید سمت گوشیش تا بگیرتش ولی کیاشا هی جا خالی میداد آخر باهم بلند شدن کیاشا هی دستشو کرده بود بالا و سورن بهش نمیرسید

کیاشا-خوب خاله چیکارش کنم

خاله خندید

خاله-شکاره جولیا رو پاک کن....

جولیا کیه؟؟؟ چرا خاله دوست داره شمارش پاک شه

سورن-نه مامان شکاره هر کی به جز اون باشه؟؟مامانی.....

خاله-نه امکان نداره کیاشا زود

کیاشا دستش روی گوشی سورن میچرخید

کیاشا-اینم از این پاک شد.....

خاله-ایول

سورن که تا این لحظه سعی داشت گوشی رو از دست کیشا بگیره پخش زمین شدوای که از خنده داشتم روده بر میشدم ایول خاله بلده چطوری حال پسرشو بگیره

پشام وبسته بودمو فقط میخندیدم که یاصدای اخ کیشا چشمو باز کردم زورن با حرص داشت نگاش میکرد دست کیشا روی سرش بود

کیشا-چطه؟؟؟

سورن-این یکی رو واسه دلایل شخصی زدم اگه من حالتو نگیرم سورن نیستم

کیشا- | اینجوریاست باشه منم دارم برات هر دو اومدن پیش ما نشستن و دوباز سورن برگه انداخت پریدم رو برگه ها که شاید ایندفعه من شاه بشم

برگه رو باز کردم

هـورا ایول من شاه شدمو شروع کردم

- وزیر من کیست؟؟؟

خاله دست بالا کرد

ایول دوباره کیشاو سورن جلادو دزدن

-خوب وزیر چلاد کیه؟؟دزد کیه؟؟؟

خاله یه نگاهی از روی کلافگی به سورن انداخت....

خاله-شورن خیر ندیده تویی؟؟؟

با این حرف خاله پخش شدم رو زمین هی خندیدم کیشام حالا نخند کی بخند؟؟؟

سورن لهت زده به خاله نگاه کرد

سورن-مامان؟؟؟؟

خاله-سورن اگه نگي نه من نه تو....

سورن-نمیگم خودت باید متوجه شی.....

خاله-کیاشا پسرم تویی؟؟؟

منو میگی از خنده داشتتم میمردم خاله داشت با استفاده از بزرگیش جوابو پیدا میکرد

خاله- خوب نمیگین به درک خودم فهیدم سورن جلاد کیاشا دزد.....

سورن غضبناک به کیاشا نگاه کرد

سورن-تو بهش گفتی؟؟؟

کیاشا- نه به جون تو...

سورن - برو خودتو سیاه کن

شروع کردم به حرف زدن تا بحثشون ادامه پیدا نکنه

-خوب جلاد چیکار کنیم

سورن - کیاشا قلقلکیه....

ایول یه نقطه ضعف

-خوب قلقلکش میدی تا زمانی که من نگفتم ول نمیکنی.....

کیاشا-رها تورو خدا

روبه کیاشا کردم

-که چی؟؟؟ بخشش در کار نیست سورن شروع

سورن پرید کیاشا رو گرفت

سورن-ایول

شروع کرد به قلقلک دادن کیاشا

کیاشا هی التماس میگرد میگفت نکن یه جورایی منم تهدید میگرد

خاله داشت با صدای بلند میخندید

بعد از اون دست یه سه چهار دست ویگه بازی کردیم

نه من کم آوردم نه کیاشا سورن فقط نگاه میکرد انقد به هم پشت دستیو و چکو ضربه رو پیشونی زدیم
تمام صورتمون قرمز بود

آره این دست من جلاد شدم کیاشا دزد سورن این وسط با کتک خوردن منو کیاشا کیف میگرد یه
زماناییم برگشو بامن عوض میگرد من که من جلاد شم

سورن شاه بود دستور داد کیاشا یکی بزنه رو پیشونیم

اومد جلو موهامو داد بالا هی خندید دوسه تا فوت رو پیشونیم کرد یه دفعه صورتش بهم نزدیک شد از
این حرکتش جا خوردم خودش یه دفعه لبخند از رو صورتش محو شد زل زده بودم به چشاش چقد
آشناست چقد آرامش داره تالاپ تالاپ قلبم شدت گرفت خدایا من چم شده رفت دور نزدم هنوزم با
بهت بهش نگاه میگردم اونم مشکوک بود حال بهتری از من نداشت

سورن - چرا نزدی؟؟؟

کیاشا-ها؟؟ بزمن؟؟

یکی اروم زد رو صورتم

کیاشا- بیا اینم زدم

یه چند دست دیگه بازی کردیم من حالم برگشونه بود ولی با یه نگاه به کیاشا میشد فهمید حال درستی
نداره

این دفعه سورن شاه شو دوباره من دزد خاله جلاد

سورن- خوب رها پاشو

باز چه فکری تو سرش بود نمیدونستم ولی انقدو میدونم دلم می خواست خفش کنم

گفتم

- آقا اصن من خسته شدم بازی نمیکنم

سورن دستشو به حالت تهدید تکون داد

سورن-چیه نوبت تو شد خسته شدی؟؟؟

خاله ایندفعه از من حمایت کرد

خاله - راست میکه سورن جان خسته شدیم

سورن- رها من که حال تورو میگیرم که ولی باشه

کیاشا - ایول سورن حالت گرفته شد

سورن یه ایش گفت دیگه ادامه نداد

ایول از مجازات در رفته بودم له این میگن خانواده هوادار عاشقتونم

رفتم توی اتاق خوابوای داشتم از خستگی میمردم انگار ۱۸ چرخ از روم رد شدم پریدم رو تخت.....

آخیش آخ جون خواب یه جوری خوابیده بودم رو تخت که اگه یکی میدید وحشت میکرد دستام

یه طرف پاهام یه طرفراستی کیاشا کجا بود؟؟؟.....آها رفته بود حموم خدا بگم چیکار کنه مین

خاله و سورنو که کیاشا مجبور شو اینجا بره حموم....وای صدای در حموم اومدچشامو سریع بستم

که فک کنه خوابم نمیدونم چرا ولی خوب چشامو بستم دیگه.....یه کوچولو از لای موژه هام میدیدم

موهش خیس تودو ریخته بود رو صورتش یه تی شرت طوسی تنش بود وای که چه عضله هایی داره

چه قدی داره وای خدایی خیلی خوشتیپه... هی رها چشاتو درویش کن باز هیز شدیا؟؟؟..... داره میاد

سمت تخت احتمالا از اونور میاد بخوابه دیگه..... اومد لبه تخت نشست کنار من جایی که دراز کشیدم

چشامو کامل بستم که بو نبره بیدارم این خیلی درگیره ها چرا اینجا نشستخوددرگیر.....اوا خو

بگیر بخواب بگپ چرا نمیخوابی مغزم تیر کشید داره منو نگاه میکنه آخه صورتم میخوارید چشاتو

درویش کن.....دستش به صورتم خورد هی دست میکشید رو صورتم بابا بیخیال من قلقلکم میاد.....داغ

شدم حس کردم از داخل دارم میسوزم.....کیاشا این چه کاریه؟؟؟...شیطونه میکه چشامو باز کنم حالشو

بگیرمبابا ول کن دیگه توام..... با یه حرکت سریع بلند شد رفت باز چشامو یکم باز کردم رفت رو

صندلی نشست و شروع کرد به نوشتن یه چیزی....تم هنوز داغ بود خوابم نمیرد داشتم دیوونه میشدم
چرا اینجوری میکرد؟؟؟.....من جونم پیش این امنیت نداشت اومد دراز کشید رو تخت یه غلت زدم و
 پشت کردم بهش هر کار کردم خوابم نگرفت کیاشام که عین خرس خوابیده بود آدم خود درگیر به این
 میگن نه همیشه من بیدار باشم این خوابیده باشه باید حالشو بگیرم بلند شدم و نگاه کردم و زل
 زدم بهشچرا اینجوری بود؟؟؟....چرا هروقت نگاه میکرد به نظرم آشنا میومد این کی
 بود؟؟؟ چرا انقد مرموزه؟؟؟ چرا اینجوریه؟؟؟..... چرا مشکوکه؟؟؟.....همینجور داشتم نگاه میکردم
 یه دفعه چشاش باز شد منو میگی رفتم سقف برگشتم

- همیشه قراره عادتت بشه؟؟؟ آدمو اینجوری بترسونی؟؟؟

ابروهاشو داد بالا

کیاشا-کی به خودت بگه نسفه شبی اومدی بالا سر من عین عجل معلق؟؟؟

عجل معلق منم یاتو حیف که دوست دارم ضایع شم وگرنه حالتو میگرفتم....میزدم تو برجکش....پسره
 ی بی شعور بی نزاکت بی یه صفحه فوش با بی نساارش کردم..... خدا نگم چیکارت کنه؟؟؟

همینه دیگه حرص میخورم پیر میشم میترشم

بی تفاوت گفتم

- من خوابم نمیاد

ابرو های واموندشو داد باز داد بالا

کیاشا-ازم انتظار داری چیکار کنم؟؟؟

راست میگه برای اولین بار حرف بجایی زد انتظار داره چیکار کنم؟؟؟

- ها؟؟؟خوب نمیدونم....

کیاشا- هر وقت فهمیدی به منم بگو.....

اعصابم باز داغون شد....

-اصن برو بینیم بابا ایش خوابم میاد

پتو رو با حرص کشیدم روم

صدای خنده کیشا اومد بعد گفت

کیشا- راستشو بخوای به یه دلایلی منم خوابم نمیبیره یه اتفاق خیلی بزرگ نزدیکه تو زندگیم بیفته
منم آماده نیستم مرددم واسه مین خوابم نمیبیره دارم دیوونه میشم

اتفاق؟؟؟؟ چه اتفاقی؟؟؟ چیه که براش آماده نیست؟؟؟ بابا کیشا تو که میدونی من فضولم چرا حرف
میزنی....جوابشو ندادم ولی بازم خوابم نگرفت

اوا من کی خوابم برد بیخیال بالاخره که خوابم برد از تخت اومدم پایین کیشا کو؟؟؟ نمیدونم
حالا که نیست.....سرم داشت میترکید یه نگاه به ساعت انداختم ساعت ده بود از اتاق اومدم بیرون
.....صدای آهنگ توی خونه پیچیده بود

شدم غرق

تویه زندگیه ساده

با یه قلب خالی از تو

که تنهائیش زیاده

شدم حبس

میون خاطرات باتو

همیشگی نشوی اما

همیشه یادمه نگاتو

سورن روی کانابه نشسته بودو داشت با گیتارش ور میرفت

کیاشا کنارش نشسته بودو سرش توی یه سری برگه بود

خاله توی آشپزخونه بود

- سلام

باز سورن مزه پرونیس شروع شد

سورن - سلام رها زیرابی(کیاشا یکی زد پهلوی سورن اونم خفه شد)

زیرابی خودتی

کیاشا-سلام

کوفت

به سمت آشپزخونه رفتم

خودت نشونم دادی

مسیر آرزو هارو

حالا آرزو میکنم

همون روزا رو

امید دارم یه روز

میرسه که یه جایی بالاخره

باز چشم تو چشات میندازم

امید دارم هنوز

دوبازه میایو کنار تو راحت

خوشبختیو میسازم میسازم

خاله داشت صبحانه آماده میکرد

-سلام خاله

خاله - سلام رها جان صبح بخیر

حداقل این یکی درست جواب میداد

به یه خنده اکتفا کردم و شروع کردم به آماده کردن صبحانه

هر روزی که میشه دیروز

دل تنگ تر میشمو

باز غرق میشم تو خیال و خواب

هربار که میزنه بارون

مییندم چترمو

به یادت خیس میشم از قطره های آب

امید دارم یه روز

میرسه که یه جایی بالاخره

باز چشم تو چشات میندازم

امید دارم هنوز

دوباره میایو کنار تو راحت

خوشبختیو میسازم میسازم

امید دارم یه روز

امید دارم هنوز

میزو با خاله چیدیم

-بیاین صبحانه

خودم روی میز نشستم

سورن و کیاشا اومدن آشپزخونه

سورن - وای داشتم میمردم از گشنگی

فقط خندیدم

**

از ماشین پیاده شدم

آخ جون بازار ایول

باز ایول به خاله که اصرار کرد بیایم بازار

کیاشا از ماشین پیاده شد همینطور سورنو خاله

خاله - خوب کیاشا جان منو سورن باهم توو رها باهم بریم دور بزنییم خوبه دیگه؟؟؟ بعد همدیگه رو پیدا

میکنیم....

از این حرفش تعجب کردم چرا؟؟؟ خوب باهم میریم دور میزنیم

سورن اخم کرد

سورن - وای نه من با مامان نمیرم

خاله - خفه شو تو با من میای

بابا ایول خاله و سیاست دوتا خواهر کپی برابر اصل همین.....

سورن - باشه

ایول اینم که خفه شد

منو کیاشا به یه سمت و سورنو خاله به یه سمت دیگه حرکت کردن

الان بهترین موقعیت بود که جواب کار دیشب کیاشارو بدم

ایول بزن بریم

رسیدیم با داخل بازار میونم کیاشا از اون کساییه که از خرید خوشش نمیداد

به سمت یه زنه که کلاه های زمستونه و تابستونه و خلاصه همه مدل داشت رفتم

یکی یکی شروع کردم به امتحان کلاه ها

الکی واسه خودم هی از خودم تعریف میکردم

-هو عالیه این خیلی بهم میاد

یه پنج دقیقه ای به این کار مشغول شدم و کیاشا که دیگه کم کم داشت قاطی میکرد همینجور نگام

میکرد فروشنده هم هی بهم کلاه میداد

کیاشا-خوب یکیشو بگیر دیگه

ایول داره حالش گرفته میشه

-نمیشه که.....باید از یکیش خوشم بیاد یا نه؟؟

کیاشا-خوشت نیومده انقد خودشیفتگی میکنی خوشت بیاد چی میشه؟؟

- دیگه دیگه به شما مربوط نیست...

از اونجا با سرعت دور شدم

حواسم به کیشا بود که یه کلاهی خرید آخه بدبخت از اون آدماییه که اگه یه چیزی پرو کرد باید بخره...

حالا بخر تا جونت درآد کیشا پشت سرم داشت میومد تندی رفتم داخل یه لباس فروشی اونم دنبالم دوید

یه عالمه لباس گرفتم و رفتم واسه پرو

یکی یکی همه رو پرو کردم حالا جدی یه سریش واقعا بهم میومد ولی قصد خرید نداشتم

آخرین لباسو پوشیدم و اومدم بیرون

- چطوره؟؟

کیشا- بد نیست

یه لباس که سبز بود با یه شال دورش و یه جورایی به مجلسی میزد

کیشا- اینم بپوش

لباسو گرفتم

واقعا زیبا بود وقتی پوشیدمش واقعا ازش خوشم اومد ولی نه نمیخرم

درو باز کردم کیشا وقتی دیدم معلوم بود جا خورده

درو بستم و اومدم داخل و لباسو در آوردم دادم به فروشنده و اومدم بیرون کیشارو کارد میزدی خونس

در نمی اومد..... منو میگی داشتم کیف میکردم

کیشا بازم معطل کرد و اومد بیرون...

دستم از پشت گرفت

رومو کردم سمتش

-چیه؟؟

کیاشا- فک نکن اینطوری من کم میارم رها..... انقد منو اذیت نکن

خودمو زدم به کوچه علی چپ....

یه خنده هیستیریکی کردم

-درمورد چی داری حرف میزنی؟؟؟

دستمو ول کرد

کیاشا-هیچی...

ایول به این میگن رو کم کنی....

به سمت یه لباس پسرانه فروشی رفتم

لباسارو یکی یکی از رگال در میاوردم و روی کیاشا امتحان میکردم

چقد فک کنه من برا خودش این لباسارو میخوام

دوباره همه رو برگردوندم به جاش و اومدم بیرون آخ کیاشا هی حرص میخورد من چه کیفی میکردم

....

اونم همینجور دنبالم میومد آخ منو میگی؟؟؟ رو هوا بودم داشتم کیف میکردم

کیاشا-میشه هی اینور اونور نری؟؟

- خرید به این میگن دیگه مگه نه؟؟

کیاشا-آرومم میشه خرید کرد...

-من نمیتونم ...

رفتم سمت یه بستنی فروشی.....

یه بستنی گرفتمو روی صندلی نشستمو شروع کردم به خوردن.....کیاشا هم یه چپ چپ نگام کردو
یکی خرید.....و شرع کرد به خوردن و اومد پیشم نشست
تو بستنی میخوری؟؟؟ بازم بیشتر از این حالتو بگیرم؟؟؟
خدایا عجب آدمیه؟؟؟

بلند شدمو بستنی رو پرت کردم توی سطل زباله..... همینطور هاج و واج نگام کرد.... که چی؟؟؟ هنوز
مونده منو بشناسی.....

حالت دو گرفتم و دوییدم تو یه کوچه که چه عرض کنم یه ال میخورد اونجا قایم شدم ... به کیاشا نگاه
میکردم همینجور داشت دنبالم میگشت.... هی بستنی میخورد همه جا رو نگاه میکرد که شاید
توی یه مغازه ای چیزی باشم.... هرهرهر منو نشناختی هنوز.... منو میگی از شادی میپریدم بالا میومدم
پایین حالا یکم دنبالم بگرد تا حالت جا بیاد....ایول ایوله....

یکی از پشت دست گذاشت روی شونم تم یخ شد.... کیاشا که داشت دنبالم میگشن پس این کی
بود؟؟؟ گارد گرفتم واسه یه ضربه فنی....

آرنجمو محکم کردم یکی محکم زدم تو شکمش بدون اینکه بدونم کیه؟؟؟...صداش رفت هوا.....
چقد صداش آشنا بود.... با احتیاط اخم کردم و رومو کردم سمتش

واییی این که سورن بود؟؟؟ آخی بدبخت چه ضربه ای زده بودما؟؟؟شکمشو گرفته بود و خفیف داد
میزد....

با دست پارچگی گفتم

ای دای سورن تو اینجا چیکار میکنی؟؟؟

بلند شد

سورن-زدی ناکارم کردی میگی اینجا چیکار میکنی؟؟؟بینم تو که خودت یه پا شیرمردی بادیگارد
میخواستی چیکار؟؟؟

-الان وقت شوخی کردن نیست طوریت نشد؟؟؟

سورن - دیگه انقد جقله نیستم با این ضربه طوریم بشه....

خندیدم

-دیدم چطوری چیزیت نشد.....

سورن - مسخره میکنی؟؟؟

یه خنده شیطون کرد

سورن - ببینم تو اینجا چیکار میکنی؟؟هی به اونور نگاه میکنی؟؟

دستمو گذاشتم رو لبم

-هییس الان میفهمه اینجام.....

سورن - کی کياشا؟؟؟

دستشو بلند کرد و بنا به صدا کردن کياشا شروع کرد به دست تگون دادن

-هی هی هی تو رو خدا (دستاشو گرفتم) ببینم تو اینجا چیکار میکنی؟؟

سورن - ها من؟؟منم عین تو در رفتم....

خندم گرفت

- در رفتی؟؟

سورن -آره

- از دست کی؟؟

سورن -آه چقد سوال میپرسی؟؟؟ مامان دیگه....

باز علامت تعجب اومد رو سرم

- چرا؟؟

سورن-وای چون چ چسبیده به را... نمیدونی؟؟ خالتو نمیشناسی؟؟ باید صبر عیوب داشته باشی باهات
بیای خرید

(صداشو نازک کرد و دستاشو با ناز اینور اونور میکرد) اینو بگیرم؟؟ نه نه... اینو چی؟؟ سورن جان این
خوبه؟؟ سورن پسرم این چطوره؟؟ (باز صداشو درست کردو دست کشید به موهایش) وای خدا؟؟
داشت روانیم میکرد از دستش در رفتم.....(مشکوک نگاهم کرد) حالا تو چرا؟؟

از خنده ریشه میرفتم

- من هیچی بعدا بهت میگم فعلا در دقیقه اینجا آروم بگیر....

سورن- باشه اشکال نداره من آروم میگیرم ولی هر جا میخوای بری منم با خودت ببر

-بروینیم بابا

یه نگاه به گیاشا انداختم بدبخت سه بار کل بازارو اینور اونور کرده بود آخی بیچاره دلم به حالش
میسوزه بدبخت فکر میکنه منو دزدیدن ... هرهر هر فک کن؟؟

خاله از دور نمایان شد هی سرشو اینور اونور میکرد

سورن سرش تو گوشیش بود

نمیری الهی سورن

- هی سورن سورن خاله ایناهات

با دست خاله رو نشونش دادم

سورن-ها؟؟ آها آره بزار بگرده دنبالم

مردم از اونجا رد میشدن هی منو سورنو نگاه میکردن شدید محض خنده براشون انگار

-هوی سورن برنامه ای داری؟؟

سورن گیج تر از من

سورن - ها؟؟ برنامه؟؟ آها آره میگم.....

آره بهترین کارو پیشنهاد داد ایول به سوی اجرای برنامه....

منو سورن به سمت کافی شاپ رفتیم و داخل نشستیم.....

- اوکی حالا زنگ بزن

سورن - باشه ولی ضایع نکنی ماروها؟؟

این باز به من میگفت کیاشا با یه نگاه میفهمید داره چاخان مییافه....

- باشه بابا

گوشی رو گرفت دستش و شماره کیاشا رو گرفت

فک کنم کیاشا جواب داد

سورن - دقیقا واسه همین زنگ زدم رها پیش منه ولی اگه دیر میرسیدم الان اینجا نبود..... بیا به کافی

شاپ.... تا بهت بگم... بدو فوری چون نمیخوام به مامان چیزی بگم وگرنه میفهمه

و گوشی رو قطع کرد....

- بابا ایول راستی به خاله چی میگی؟؟

سورن - اونم یه کاریش میکنم....

دوباره گوشی گرفت دستش و رنگ زد به خاله.....

سورن - سلام مامان کجایی؟؟ها؟؟

.....

سورن - نه مامان بیا به کافی شاپ..... تا بهت بگم چی شد....

گوشی رو قطع کرد

نمیفهمم به خاله میخواست چه دروغی بگه؟؟؟

کیاشا به سرعت در کافی شاپ باز کرد و اومد سمت ما....

کیاشا با نگرانی نگاه کرد با بی تفاوتی نگاهش کردم

کیاشا- حالت خوبه؟؟؟

سرمو به نشونه ی آره تکون دادم

سورن-نه چه خوبی؟؟؟ اگه من نبودم الان معلوم نبود حالش چطور بود.....

کیاشا سرشو برگردوند سمت سورن

اخم کرد

کیاشا-چی شده مگه؟؟؟

سورن- هه آقا رو باش تازه میگه چی شده؟؟؟ هیچی رها گم شده بود اینجاها..... هی تو خیابون اینور اونور میرفت شمام که اصن معلوم نبود کجایی؟؟؟ بیچاره عمو سیاوش که رها رو دست تو سپرده نچ نچ..... افتاد جلوی یه ماشین یارو بلند شد اومد بزنتش من جلوشو گرفتم

کیاشا اخم کرد

کیاشا- من سه بار این خیابون تا تهو اینور اونور کردم پس چرا ندیدم

سورن رنگش پرید دست پارچه شد.....آی خاک تو سرت تر زد

سورن- ها؟؟؟ چه میدونم کور بودی.....

پیش دستی کردم

-مگه قراره هر اتفاقی می افته تو ببینی؟؟؟

آخ خاک به سرم من که بیشتر گند زدم معلوم شد د داریم چاخان میبافیم هردو رنگمون شد عین گچ

کیاشا مشکوک نگاهمون کرد

کیاشا-حالت خوبه؟؟؟

-آره بد نیستم

کیاشا-حتما ترسیدی؟؟؟؟

-آره خیلی

کیاشا- ببخشید که گمت کرد

آره همینه باید اینطوری میکردم

سورن-آره بابا خوبه دیگه تولم کیاشا هی خوبی خوبی؟؟؟ من مثل اینکه ازس محافظت کردم بپرس تو

خوبی یا نه؟؟؟

کیاشا- تو مهم نیستی....

سورن- واقعا ممنون

خاله اومد داخل و مانع بحث سورنو کیاشا شد

کیاشا اومد پیش من نشست

خاله اومد سمت ما

خاله- همه اینجا بودین همه؟؟؟فک کردم فقط سورنه....

-آره همه

سورن پرید وسط حرفم

سورن-آره میدونی مامان من داشتم میومدم پیشت که یدفعه کیاشا و رها رو دیدم که توی کوچه

بودن(آخ باز خراب کرد) کیاشا گفت ما تشمنونه گفتم بریم کافی شاپ و زنگ بزنینم به تو

خودش تازه فهمید چه گندی زده و رنگ به رنگ شد چپ چپ نگاهش کردم کپاشا هم متوجه شد و منو و سورنو مشکوک نگاه کرد ولی خاله متوجه نشد

آخ یعنی یکی بزنه تو سر من که با این سورن نرم توی یه تیم

خاله - آها که اینطور آره منم نشنمه.....

منو کپاشا با بهت و چشای در اومده با علامت سوال به سورن نگاه میکردیم سورن یه چشم غره به ما رفت

به دستای خاله نگاه کردم پر بود از وسیله بابا ایول خله ما داشته کل بازارو میخریده سورن راست میگفت

اوف شانس آوردم خاله سر رسید کپاشا نیپچید مارو به سوال که سورن با تر بزنه

سرمو گذاشتم رو بالشت

آخ انگار یه عالمه بارو از رو دوشم برداشتن

بالاخره بعد از سه روز فیلم بازی کردن تموم شد

از رفتار مشکوک کپاشا خسته شدم یه موقع هایی دلسوزی زیاد از حد یه موقع هایی از اذیت کردن من

خوشحال میشه یه وقتایی میشینه توی یه دفتر یه چیزی مینویسهتنها کلمه ای که به دردش

میخوره اینه..... دیوونه روان پریش....یاد اون روزایی افتادم چقد مطیع عرفان بودم هر حرفی میزد بی

برو برگشت قبول میکردم کسی رو به جز اون نمیدیدم اگه یه بار دیگه بینمش تنها کاری که میکنم

اینه که یکی میزنم تو گوشش تا بفهمه چی به چیه خیلی جلوش کم آوردم کپاشا اومد داخل اتاق

.... یه سری برگه دستش بود اومد لبه ی تخت نشست ...

کپاشا- از فردا باید برای دانشگاه یعنی باهم میریم

وای آخ جون من عاشق دانشگاه ایول بازم دانشگاه ولی با کپاشا که کیف نمیده

- ببخشیدا میشه بپرسم نقش تو اونجا چیه؟؟؟

کیاشا- منم میام اونجا درس میخونم

چشام از تعجب چهاتا شد

-ها؟؟؟ تو چرا؟؟؟

کیاشا-همینجوری مشکلی هست؟؟؟

-نه ولی مگه تو مدرک نداری؟؟؟

کیاشا-چرا دارم مدرک مهندسی پزشکی دارم یه شرکتتم دارم این پیامم که دیدی شرکت منو اداره میکنه ولی من دوست دارم دوباره درس بخونم چیزی میشه مگه؟؟؟

- نه چیزی نمیشه هر کاری دوست داری بکن

کیاشا- خوب باشه حالا برو اونور میخوام بخوابم

بی ادب ازت بدم میاد پررو

رفتم گوشه تخت

اومد پیشم دراز کشید

پشت کردم بهشو چشمو بستم

جواب ابلهان خاموشیست

بیخودی باهاس یکی بدو نکنم بهتره

آخ جون فردا دانشگاه رو بچسب

چشامو بستم مخم خالی شدو فقط و فقط شد خواب و دیگر هیچ (داری منو؟؟؟)

دوست داشتم حالا که اینجا دارم میرم دانشگاه یه تیپ رسمی و عالی داشته باشم یه شلوار مشکی کتان با یه پیراهن سفید طرح دار زیرش که روش طرح یه دختر بود و یه کت اسپرت مشکی و روش تنم

کردم یکم آرایش کردم و موهامو بالای سرم بستم و یه تیکه از موهامو ریختم رو صورتم حالا شدم
یه دانشجو شدم در حد لالیگا..... از وقتی اومدم پیش کياشا برای اولین باره از تیپم فوق العاده راضیم
..... کفشای پاشنه بلند مشکیمو پوشیدم یه نگاهی به خودم توی آینه انداختم خودمو تحسین کردماز
اتاق اومدم بیرون میدونستم الان کياشا منو ببینه تعجب میکنه رفتم جلوش که روی مبل نشسته
بود ...

- من آمادم

با صدام سرشو بالا کرد به جرات میتونم بگم اول تعجب کردم ولی بازم نقاب بی تفاوتی زد

بلند شد

کياشا-بریم

-باشه

دنبالش راه افتادم

تمام مسیرو سکوت کرده بودیم انگار هردو دوست داشتیم به صدای بی صدای سکوت گوش میکردیم
داشتیم به این فکر میکردم که چه اتفاقی ممکنه بیافته

به محیط دانشکده حقوق رسیدیم

- کياشا مگه الان موقع سال جدیده؟؟؟

کياشا-نه اینجا دانشگاه خصوصیه هر وقت از سال ورودی های جدید میگیره

-آها چرا انقد زود کارای دانشگاهو اقامتم درست شد؟؟؟

کياشا-چون خودم اقامت داشتم به عنوان همسر من به راحتی همه چی درست شد

- آها

از ماشین پیاده شدیم یه نگاه به ساختمون دانشکده انداختمواقعا زیبا بود

با کياشا به سمت ساختمون رفتیم

کنارم وایساده بود و همراهم راه میومد انگار از همه جهات داشت حمایت میکرد
 به داخل ساختمون که رسیدیم کیاشا منو از رشته افکارم درآورد
 کیاشا-تو اینجا وایستا من برم پرونده هامونو تحویل بدم باشه؟؟؟تکون نخوریا؟؟
 یه خنده بی اختیار روی صورتم نشست
 -باشه

اونم خندید و رفت همونجا وایساده بودم که یه دختر اومد به سمتم
 موهای بلوند اروپایی داشت و چشمای سبز
 اومد و روبروم وایستادو گفت

- سلام من جولیا توام عین من ورودی جدیدی آره؟؟؟فک نکنم مال این دورو اطراف باشی؟؟؟؟

-آره منم رهام ایرانیم خوشبختم

جولیا-مرسی(دستشو آورد جلو)

منم بهش دست دادم

جولیا- بیا باهم دوست بشیم

- حتما

با یه نگاه بهش فهمیدم دختر خوبیه

کیاشا برگشت یه نگاه به جولیا انداخت و با ابرو بهم فهموند کیه؟؟؟

جولیا همین به کیاشا یه نگاه انداخت

جولیا - رها معرفی نمیکنی؟؟؟

- جولیا کیاشا همسر من و کیاشا ایشونم جولیا یه دوست جدید

باهم سلام و احوالپرسی کردن

جولیا - نگفتی ازدواج کردی

-مگه چند وقته باهم آشنا شدیم شاید ده دقیقه

کیاشا برنامه هارو نشونم داد و فهمیدم با جولیا هم کلاسیم نمیدونم از این اتفاق خوشحال بودم یا ناراحت

به سمت شماره کلاسی که روی برگه بود رفتیم و یه جایی برای نشستن پیدا کردیم

جولیا بعد از حرف زدن بایه دختر دیگه به سمت من برگشت

جولیا- ایرانی بودی درسته؟؟؟

با علامت سر گفتم یعنی آره

جولیا-میگن استاد این درس ایرانیه

از تعجب چشم داشت در میومد چی شد؟؟؟ استاد ایرانی؟؟؟ چه باحال.....

بعد دوباره به روم برگشت

به یه دختر دیگه با موهای مشکی اشاره کرد

- اینم ربکا

منو ربکا باهم دست دادیم رو کردم به کیاشا که داشت با یه پسری که کنارش نشسته بود حرف میزد
صداش کردم روشو کرد سمتم

-میگن استاد ایرانیه؟؟؟

کیاشا از تعجب یه تای ابروشو بالا انداخت

کیاشا-جدی؟؟؟ چه جالب اصن به اسم استادش توجه نکردم بینیم تا کی باشه.....

راست میگه ما که نمیدونیم کیه؟؟؟

کیاشا منو با اون پسره که داشت باهاش حرف میزد آشنا کرد جرمی منم باهاش آشنا شدم حس کردم پسر خوبیه ولی خوب به من چه؟؟؟

در کلاس باز شد همه ساکت شدن بادیدن استاد قلبم یهو ریخت میدونستم فشارم نزدیک افتادنه آخه این اینجا چرا؟؟؟ خدایا از من چی میخوای؟؟؟ چرا هی گره تو زندگیم میندازی؟؟؟ کیاشا بادیدن عرفان که در نقش استاد طاهر شده بود سراسیمه یه نگاهی به من انداخت میدونستم رنگ به رنگ شدن صورتم دست خودم نیست حسی که الان دارم یه لحظه از دست عرفان عصبانی یه لحظه یاد اون عشقی می افتادم که براش حروم کرده بودم..... سرمو کردم پایین رها چته؟؟؟ مگه قرار نبود دیدش بزنی تو گوشش مگه قرار نبو همه چی از بین بره؟؟؟.... پس چرا نمیتونی مقاومت کنی؟؟؟.... دیدن عرفان انقد برات غیر منتظره بود؟؟؟...دیدن یه نامرد عوضی؟؟؟دیدن کسی که تورو تو بدترین شرایط تنها گذاشت؟؟؟..... به خودم قول دادم هیچ چیزی جلوش نشون ندم کیاشا به من نگاه میکرد بهش نگاه کردم ولی زود نگاهمو ازش برداشتمو به زمین خیره شدمدستشو گذاشت رو دستام یکه خوردم ولی شاید الان توی این لحظه به این دستای حمایت گر نیاز داشتم یه لحظه فک کردم شاید کیاشا میدونستو به من نگفت ولی نه کیاشا اینجوری نبود.....الان به گرمای دستاش نیاز داشتمنگاهش کردم آرام و زیرلیبی گفت

کیاشا- رها یادت باشه قول دادی یادت نره قولتو ها؟؟؟

آره یاد قولی که به کیاشا دادم اینکه عرفانو از زندگیم بیرون کنمباید به قولم عمل میکردم اینجوری هم کیاشا میفهمید به قولم دارم عمل میکنم هم عرفان از زندگیم میرفت بیرون.....

سرمو به نشونه آره تکون دادم و با چشمام بهش فهموندم که به حمایتش نیاز دارم.....به با چشم فهموندن اطمینان نداشتم انقد از روزگار خورده بودم که اطمینان اینکه با چشمای من کیاشا فهمیده باشه به حمایتش نیاز دارم برام بس نبود..... رو بهش کردم

تا اومدم چیزی بگم کیاشا خودش فهمیده بود که چی میخوام بگم ایندفعه انگار چشمام حرفاشونو زده بودن

کیاشا- من حمایت میکنم

جمله ای رو که بهش نیاز داشتم جمله ای الان وقتش بود

عرفان شروع کرد

عرفان - سلام عرفان بهادری هستم همونطور که میدونید استادتون یه برگه بگیرین اسماتونو بنویسید که من باهاتون آشناشم

سرم هنوز پایین بود عرفان هنوز منو ندیده بود اگه میتونستم فرار میکردم ولی راهی نبوده و نیست باید بمونم جرمی بعد از نوشتن اسمش برگه رو داد کیاشا اونم اسم منو خودشو نوشتو داد دست جولیا..... میدونست حال خوشی ندارم جولیا بعد از نوشتن اسمش در گوشم زمزمه کرد

جولیا-ایرانیاام خوشگلنا؟؟؟ چه استادی گیرمون اومد....

با یه لبخند محو جوابشو دادم دلم میخواست بگم این استاد خوشگلتن بود که برای انتقام زندگی یه دختره به باد داد تباه کرد ندید دختره داره دیوونه میشه

برگه به دست عرفان رسید

شروع کرد به خوندن اسم یکی یکی بچه ها.... کاش هیچوقت اسم ها به منو کیاشا نمیرسید

عرفان اول اسم کیاشا رو خوند

عرفان - کیاشا اصلانی؟؟؟

کیاشا دستشو بلند کرد و اول بلند شدو بعد دوباره نشست

از حرف عرفتن جا خوردم

عرفان-کیاشا اصلانی ایرانی هستین؟؟؟

کیاشا به یه پوزخند جوابشو داد

کیاشا-بله مثله شما.....

عرفان خندید

عرفان-هم وطن....حالا چرا سر از اینجا درآوردی؟؟؟

کیاشا دوباره پوزخند زد من سرم پایین بود

بلند شد

دست منو گرفت سرمو بالا کردم تو چشمام نگاه کرد زمزمه کرد

کیاشا-به من اعتماد کن

عرفان هنوز منو نشناخته بود

کیاشا بلند گفت

کیاشا-با همسرم اومدم

او این حرفش خوشم اومد احساس کردم این حرفش بزرگ ترین حمایه واسم اصلا از این حرفش ناراحت نشدم شاید واسه لینه که من دوست داشتم عرفان به خودش بیاد

دستم گرفت بلندم کرد

سرم پایین بود همه بچه های کلاس خیره شدم رو منو کیاشا و دست زدن و هورا کشیدن

عرفان بادیدن من تو بهت بود شاید فکر نمیکرد دختری که یه روز قال گذاشته انقد به حالت عادی برگشته باشه که با یکی دیگه ازدواج کرده باشه عرفان بهم زل زده بود کیاشا بار دیگه بلند گفت

کیاشا-رها راد

شاید میخواست به عرفان بفهمونه درسته شک نکن تو بهت نباش

عرفان بالاخره به حرف اومد

عرفان-باشه....بشینین.....

توی نگاهش بهتو میدیدم حرف زدنش با تته پته.... میفهمیدم اونم تو شکه.....

با کیاشا نشستیم انگار قصد نداشت دستمو ول کنه منم دلم نمیخواست حداقل برای این کلاس

تا پالان کلاس به حرفای عرفان توجه نکردم فقط توجهم به این بود که چند باری نگاهش روی من خیره مونده بودو هر بار کياشا بایه حرکت بهش میفهموند که نگام نکنه وقتی کياشا باهام میخندید میدونستم فقط برای فهموندن به عرفانه ولی منم همراهیش میکردم دلم نمیخواست عرفان از این دروغ کوچک ترین بویی ببره

بعد از اتمام کلاس به اصرار دوست جدید کياشا جرمی و دوستای من یعنی ربکا و جولیا قرار شد باهم بریم یه چیزی بخوریم با این که اصلا الان وقت خوبی برای بیرون رفتن نبودو منم دلو دماغ این کارو نداشتم ولی مجبور شدم قبول کنم باهم به سمت حیاط رفتیم و به سمت کافی شاپ کوچیکی که یه گوشه دانشکده بود رفتیم....پشت یه میز گزد نشستیم جولیاو ربکا در مورد عرفان عوضی که به نظرشون یه استاد خوش تیپ بود حرف میزدن و هی به منو کياشا میگفتن خوش به حالتون که باهاس هم وطنینولم میخواست خفش کنم که هی از عرفان تعریف میکرد...ولی اون که میدونست اون با من چیکار کرده پس حق داشت ازش تعریف کنه به خودم نهیب زدم یادت رفته که توام یه زمانی قریون صدقش میرفتی؟؟؟؟دوباره به خودم جواب دادم کوچیک بودم نمیفهمیدم سرمو بین دستام گرفتم اصلا متوجه حرفایی که جرمی و جولیا بلند بلند باهم میزدن نبودم.....کياشا نگاهش به من بودفک کنم تنها کسی که الان میدونست چه مرگمه اون بود.....باز دست گذاشت روی دستم حواسم به دست کياشا بود که هر دفعه میشد مرحم دردم که با صدای جرمی که با چهره ای خندون حرف میزد به خودم اومدم.....

جرمی-باید برام تعریف کنید چطوری باهم آشنا شدین

کياشا-حالا بعدا الان که باید بریم

بلند شد منم دنبالش بلند شدم الان بهترین کاری رو که میتونست بکنه این کار بود

به سمت ماشین رفتیم کياشا در ماشینو برام باز کردو خودش به سمت دیگه ماشین رفت

نشستم و درو اومدم ببندم که یکی جلوی درو گرفت نگاهش کردم عرفان بود دیگه دیدنش برام یکه آور نبود شاید میدونستم که این کارو میکنه فک کنم دوییده بود که نفس نفس میزد دوست نداشتم تو چشماش نگاه کنم شاید منو یاد اون روزای نفرانگیز میانداخت.....

از ماشین پیاده شدم و دقیق روبروش وایستادم کیشا هم پیاده شد
 تو چشمات نگاه کردم هرچند برام سخت بود هر چند دیوانه وار بود ولی نگاه کردم دقیق تو چشمات
 کیشا اومد پیشم.....بالاخره عرفان قفل این سکوتو شکست.....
 عرفان-خیلی وقته ندیدمت.....

این حرفی بود که باید یعد از چهار سال میزد

همینطور زل زده بودم به چشمات

رها به خودت بیا مگه قرار نبود جوابشو با یه زیر گوشه بهش بدی

وقتی دید ساکت دوباره به اشاره به کیشا ادامه داد

عرفان- ایشون کی باشن؟؟ میبینم خیلی زود از یادت رفتم

خشمو تو چشمات به راحتی میشد خوند کیشا هم زل زده بود به عرفان باد کارمو عملی می کردم تمام
 توانی که داشتم به دستم واگذار کردم هر چی جون داشتم ضربه ای رو صورتش پیاده کردم
 کیشا با بهت نگام کرد عرفان دستشو برد به صورتش نمیفهمیدم که چی دارم میگم فقط میگفتم که
 خالی شم از این تنهایی چهار ساله

-اینو زدم واسه دل خودم

یکی دیگه هم زدم یه طرف دیگه صورتش

اصلا حواسم به اطرافم نبود که شاید یکی داره نگام میکنه

-اینم زدم واسه اینکه در مورد کیشا درست صحبت کنی

کیشا فقط نگام میکرد

بازم دلم خنک نشد دلم میخواست یکی دیگه واسه دل بابا مامان بزنم

ایندفعه دستم بی اختیار به سمت صورتش رفت

-اینم زدم واسه بابامو مامانم

از کار خودم ترسیدم ولی کاری بود که کردم شوخی بردار نبود

دستم از سوزش زدن میسوخت و کسی نبد بفهمه که دلم هم میسوخت.....

روبه کیاشا کردم ردی از شوخی نه تو صورت من بود نه تو صورت کیاشا

-کیاشا بریم

کیاشا سرشو تکون داد و به سمت در راننده رفت منم در ماشینو باز کردم دوباره عرفان مانع بستن شد

عرفان-باید باهات حرف بزنم.....

- من حرفی باهات ندارم

دوباره مانع بستن در شد

عرفان - ولی من دارم

روبه کیاشا کردم

یا سر بهم فهموند که اشکالی نداره

بلند شدم

-بگو

عرفان - اینجا؟؟؟؟ بیا بریم داخل کافی شاپ

رو به کیاشا کردم

- بیا بریم.....

عرفان-تنها.....

-من بی کياشا جایی نمیام

عرفان به سمت کافیشاپ رفت منم با کياشا راه افتادم درسته ظاهره سنگی بود ولی دلم داشت از جاش در میومدم حس میکردم الان اگه کياشا کنارم نبود همین جا میوفتادم ولی نمیدونم چرا حضور کياشا مانع میشد شاید میخواستم بهش بفهمونم میتونم به قولم عمل کنم مصمم به کافی شاپ رسیدم عرفان پشت یه صندلی نشست.....منو کياشا هم پشت همون میز.....عرفان روبه کياشا کرد

عرفان-اینجا میتونم با همسرتون خصوصی صحبت کنم؟؟؟

نذاشتم کياشا جوابشو بده

- هر چی میخوای بگی بگو اینجا با کياشا.....

کياشا حرفمو قطع کرد

کياشا- رها من میرم روی یه میز دیگه میشینم شاید اینطوری هم تو هم عرفان راحت تر باشی دوتا آروم زد پشتم همچنان داشت با چشمش میفهموند که این کار برات بهترهروبروی عرفان نشسته بودم شاید اگه کياشا پیشم مینشست بهتر بود ولی حالا که نیست تکی باید مقابله میکردم

عرفان-فک نمیکردم انقد زود فراموش بشم.....

-فک نمیکردم انقد از اینکه فراموش شدی تعجب کرده باشی....

کسی نبود بهش بگه تا چند روز پیش فراموش نشده بودی

عرفان-انقد راحت همه رو به دست فراموشی میسپری؟؟؟

تو چشمش نگاه کردم

- انقد راحت همه رو ول میکنی؟؟؟

عرفان-من برای اون کارم دلیل داشتم

- دیگه برام مهم نیست همون موقع باید دلیلتو میگفتی.....

همچنان اخم کرده بودم دلم نمیخواست از تو صورتم محو بشه

عرفان - حتی دلت نمیخواه برات توضیح بدم؟؟؟

کاش میشد بگم آره

-نه گفتم کهبرام بی ارزشه

عرفان - منم انقد بران بی ارزش بودم

-فک کنم سوالیه که من باید بپرسم..... (یه نگاه به کياشا انداختم که داشت نگاهمون میکرد)میشه

زود حرفاتو بزنی میخوایم بریم

عرفان - انقد برات مهمه یه لحظه منتظرت بمونه؟؟؟

- فوق العاده برام اهمیت داره حalam نمیخوام فکرای دیگه بکنه

عرفان - پسر خوبیه؟؟؟

-مگه به تو مربوطه؟؟؟

عرفان - اینم نمیخواهی جواب بدی؟؟؟

-آره خیلی پسر خوبیه برات مهمه؟؟؟

عرفان - فقط میخواستم بدونم همین

-حالا که دونستی من برم.....

عرفان -از من بهتره.....

- خیلی اعتماد به نفست بالاست که داری خودتو با اون مقایسه میکنی؟؟؟ اون عین تو عوضی نیست

عین تو بی غیرت نیست

-فک کردم با اون زدنی که تو کردی باید خیالت راحت شده باشی؟؟؟

-حالا حالا ها باید جواب پس بدی الانم از جلومی چشم دور شو که بابا یا سپنتا بویی ببرن میدونی

باهات چیکار میکنن؟؟؟

عرفان-خیلی کوتاه فکری که هنوز نفهمیدی واسه ی این دوتا بود که زندگی منو تو از هم پاشید
- میدونی چیه الان خوشحالم که با تو ازدواج نکردی ازت ممنونم واسه ی این که با کياشا آشنا
شدم.....

دیگه بهش اجازه حرف زدن ندادم و بلند شدم کياشا هم همینطور

به خونه که رسیدیم فقط میخواستیم به اتاقم پناه ببرم که دست هنیشکی بهم نرسه دویدم سمت اتاق
..... درو بستم و روی تخت نشستممگه به خودم قول ندادم فراموشش کنم پس چرا الان دارم
گریه میکنم؟؟؟؟ نباید انقد سست باشم.....یه نگاه تو آینه انداختمو از اتاق زدم بیرون کياشا رو کاناپه
دراز کشیده بود با دیدن من بلند شد میدونستم چشم قرمز ولی خوب چه میشه کرد؟؟؟؟
شاید از دیدن من تعجب کردبی تفاوت روی مبل نشستم...کنترل دست گرفتمو شروع کردم به
بالاوپایین کردن تی وی..... الان با خودش میگه دختره ی بی چشمو رو اصلا حیا حالیش
نیست.....همینجور زل زده بود بهم آخ کوفت بگیری که اینطوری زل میزنی سوراخ میشم تو
چشاش نگاه کردم انقد بی چشمو رو نبودم که تشکر یادم بره

زمزمه کردم

-برای.....ام...امروز.....مر.....مرسی

خندید و یه پوزخند زد

کياشا-تا حالا چند بار تشکر کردی؟؟؟

- ها؟؟؟نمیدونم شاید دو یا سومین بار (ابروهامو دادم بالا)چطور؟؟؟

کياشا-آخه معذرت خواهی بلد نیستی..... بلند بگو مرسی

برو بینیم بابا این باز گیر داده

دوباره آروم گفتم

-مرسی

کیاشا-بلند

دادزد

-مرسی

کیاشا-آفرین

مگه بچم میگی آفرین؟؟؟ ایش اصلا خوشم نیومد

کیاشا-راستی بچه ها یه جشن واسه ورودی سال اولی ها ترتیب دادن منو تو باید بریم فردا شبه میریم
دیگه؟؟؟

آخ جون مهمونی

-آره معلومه که میام چرا که نه؟؟؟

کیاشا-ایول

از اونجا بلند شدمو به اتاقم پناه بردم شاید فیلم بازی کردن انقدم خوب نبود

گوشیمو دست گرفتم اولین نفری که به ذهنم اومد سپنتا بود

-سلام

سپنتا-سلام برادر زاده ی عزیزم چطوری؟؟

چه خوشحال بود؟؟؟

-خوبم مرسی کیفیت کوکه؟؟

سپنتا-من هیچی..... تو که بهتری

در عرض یه ثانیه فهمیدم که داره چاخان میافه.....

-آره جون خودت بگو بینم چیه که انقد عموی مارو خوشحال کرده؟؟؟؟

سپنتا-به جون تو چیزی نیست

-برو جون یکی دویگه رو قسم بخور

سپنتا-بگذریم.....تو خوبی؟؟ اونجا همه چی روبراهه؟؟

-آره بد نیست.....

سپنتا-رها حالت خوب نیست من میدونم چته؟؟؟؟

-هیچی بابا چیزی نیست بازگردادیا؟؟

سپنتا-باور کنم چیزی نیست؟؟؟

-ها؟؟خوب نه عرفانو دیدم اینجا؟؟؟

سپنتا-چی؟؟اون عوضی رو؟؟؟

-آره

سپنتا-بخدا بشنوم چپ بهت نگاه کرده هم اونو میکشم هم کیشارو....

-اوا با کیاشا چیکار داری؟؟؟

سپنتا-همیطوری.....نبینم باهش حرف بزنی....

-باشه بابا.....خوب کاری نداری؟؟؟

سپنتا-نه....خداحافظ

حسابی داغون شده بود.....

(از زبان کیاشا)

خسته بودم رفتم تو اتاق بخوابم

رها هم خوابیده بود به سمت میز رفتم دفتر همیشگیمو باز کردم تا بازم یه ورق به این دفترم اضافه کنم وقتی نگاه به این دفتر میندازم همیشه یاد این میافتم که چقد زندگیم پستی بلندی داشته چقد دنیا باهام مدارا کردهوقتی به رها نگاه میکنم وقتی میبینمش وقتی باهش حرف میزنم وقتی عرفانو

دید کم نیاورد باهاش مبارزه کرد ولی کیه که ندونه اون هنوزم اونو دوست داره هنوز باورش نمیشه که
ولش کردهجنسش از شیشستزود میشکته فقط یه باز میشه درستش کرد مگه چند بار تحمل
داره هی از نو ساخته بشه.....دفترمو بستمو و کنار رها دراز کشیدم..... کاش روز خوبی شروع شه بی
دردسر که اصلاححوصله دردسر ندارم چه میدونم یکی مثل عرفان یا هر کس دیگه.....چشامو بستم ولی
وقایع روز عین فیلم پشت سرهم رژه میرفتن.....اینکه رها میخواست باهاش مبارزه کنه و من باید
کمکش میکردمسعی کردم بخوابم و موفق هم شدم

(از زبان رها)

نمیدونم چرا ولی زود خوابم برد انگار که یه سه روزی میشد نخوابیدم بعد از خوردن شام با کیاشا یه
راست به سمت اتاق رفتهم خوابیدم.....چقدم زود خوابم برد

**

چشامو باز کردم.....نه خوابم نمیگرفت که نمیگرفت.... هر کار میکردم اینور به اونور میشدم نمیشد
..... حالا که خوابم نیامد بیا یه شیطونی بکنیمآروم از روی تخت بلند شدم و پاورچین پاورچین به
سمت کنار تختی رفتمآروم رفتم روش.....یه نگاه به دورو برم انداختم.....کیاشا تخت خوابیده
بود.....آخ آخ چه کیفی میداد.....دستامو کردم رو هوا و یه نفس عمیق کشیدم و خودمو آماده
کردم.....جیغ کشیدم

-صدا میاد

یه غلط زد و انگار نه انگار

مثلا بادیگارد من بودووو عین خرس میخوابید

بلند تر جیغ کشیدم

-واااااای.....

بازم بلند تر جیغ کشیدم

با سرعت بلند شد

کیاشا-ها چیه چی شده؟؟؟

جیغ کشیدم

-صدا اومد

از حالت خودم خندم گرفت دوتا دستام رو هوا بودو هی میپیریدم.....

بلند شدو سریع اومد پیشم

معلوم بود ترسیده

کیاشا-باشه باشه آرام باش... کو؟؟؟ نیست صدانمیاد که؟؟؟... ترس نداره که.....

اینو نگاه دستاشو هی بالا و پایین میکرد.....هی میگفت آرام باش

دیگه نتونستم خندمو کنترل کنم.....دستمو گرفتم به شکمم و فقط زدم زیر خنده.....کیاشا داشت

بابهت نگام میکرد اصلا برام مهم نبود و فقط مهم این بود که الان داشتم میخندیدم....فقط بریده بریده

لابه لای خنده گفتم

-شوخی کردم

کیاشا-چی؟؟؟

-شوخی بابا شوخی

کیاشا-خیلی بچه ای

رفت دوباره روی تخت دراز کشید

ایش بیجنبه

(از زبان کیاشا)

نوری که از پنجره اتاق به داخل هدایت میشد اجازه بیشتر خوابیدن بهم نمیداد از تخت بلند شدمو یه نگاه به رها که تو خواب ناز بود انداختم چقد آروم میخوابیدو وقتی خوابیده چه معصومه..... یاد کار دیشتش افتادم اصنشم مظلوم نیستاز لجبازی خودم خندم گرفتآروم از روی تخت بلند شدمو خودمو به دوش آب گرم حموم سپردم.....

از حموم که اومدم بیرون رها روی تخت نبود پس اونم بلند شده بود.....یاد مهمونی امشب افتادم چیکار کنم؟؟؟کی هست؟؟؟اون عرفان عوضی میاد یانه؟؟؟.....از اتاق رفتم بیرونرها توی آشپرخونه بود.....منم رفتم اونجا اینکه انقد یهو داره نقاب بی تفاوتی به صورتش میزنه واقعا تعجب آور بود.....کی میدونه شاید اینطوری راحت تره..... شاید براش بهتره.....پشت میز نشستم.....

سعی کردم سر صحبتو باز کنم

-امشب چیزی داری مناسب پوشیدن اونجا؟؟؟

رها-نمیدونم یه چیزی پیدا میکنم دیگه حالا انقدم مهم نیست....

انقد براش بی اهمیت بود؟؟؟

شاید جزوی از اون نقاب بی تفاوتیش بوده.....

-فقط میخواستم اگه چیزی میخوای بیا بریم بیرون حالا که برات مهم نیست

شاید باید خودم میرفتم برا خودم لباس میخریدم

صبحانه ای که رها درست کرده بود در آرامش البته فک کنم برای اینکه رها هنوزم از کار دیشبش خجالت میکشید خورده شد

خیلی وقت بود به مامان زنگ نزده بودم گوشیو برداشتماز وقتی بهش گفته بودم ازدواج کردم از دستم دلخور بود حقم داشت هر چی باشه مادرم بود.....

مامان-بله؟؟؟

با شنیدن صداش باز دلم هوس ایرانو کرد مادرم پدرم خواهرم

-سلام مامان گلم خوبی؟؟؟چه خبرا؟؟؟همه خوبین؟؟؟

مامان-کیاشا تویی؟؟ همه خوبن بد نیستن

معلومه از دستم ناراحته

-مامان میگم از دستم ناراحتی.....هنوزم؟؟بابا ول کن دیگه بیخیال

مامان-آخه پسر من به تو چی بگم هنوز دهن مردم از اون شایعه بسته نشده باز رفتی یه کار دیگه کردی چی بهت بگم؟؟به خدا دیگه از دست تو و خواهرت خسته شدم رفتی بدون اینکه منو بابات بدونیم زن گرفتی.....بابا ما نباید یه عکس از این زنت ببینیم هر چی باشه مامان باباتیم.....به فکرتیم نباید یه مشورت باما میکردی؟؟.....ببینم تو چرا به خواهرت زنگ نمیزنی؟؟هی میگه داداشم بی معرفته چه میدونم چرا برنمیگرده؟؟نمیزاری بهش راستشو بگم چیکارش کنم؟؟.....خو خودت بهش زنگ بزنی بخدا دیگه روم نمیشه تو چشاش نگاه کنم.....خدایا این چه زندگی ایه که ما توش گیر افتادیم این از پسر چشمو گوش بازمون اینم از دختره از همه جا بی خبرمون....

آخ که من عاشق این پندوموعضه هاش بودم

-مامان من گفتم که بخدا دختر خیلی خوبیه بهت بگم کیه از خوشحالی پر در میاری ولی مادر من الان وقتش نیست توام درک کن خواهرمم چشم به روی چشم فک میکنی بعد از هفت سال زنگ بزنی بگم یوهو منم ازدواج کردم چه حسی پیدا میکنه؟؟؟؟ نمیشه که منم اعتماد به نفس میخوام..... مامان-چطور اعتماد به نفس داشتی بدون من زن بگیری اعتماد به نفس اینکه زنگ بزنی به خواهرتو نداری؟؟به حق چیزای نشنیده.....

-اون قضیش فرق داره اونم سیصدوشصت درجه

مامان-باشه بابا هی سیصدوشصت دوجه سیصدوشصت درجه میکنه واسم.....

عاشق این لجبازیاش بودم بینهایت

مامان-بخشیدمت ولی منم باید زنتو ببینم باشه؟؟؟

اینو کجای دلم جا بدم؟؟؟

-باشهبه روی چشم کاری نداری که انقدم حرص نخور موهات سفید میشه.....

مامان-بی نمک باشه بابا قول دادیا بای

مامان مارو باش بای

-بای

خیلی به مامان سختی داده بودم خیلی بهم لطف میکرد.....مامان راست میگفت باید به آرشید زنگ میزدم هر چی باشه خواهرم بود اونم حق داشت بدونه من کجامو دارم چیکار میکنم.....ولی الان نه باید برای همه چی آماده شد.....برای هر چیزی بدترو غیرمنتظره تر از این.....یه نگاه به ساعت انداختم ده و نیم.....از کارو زندگی افتادم خیلی وقته به شرکت سرنزدم.....الان که نمیشد ولی باید به پیام ندا میدادم که سرخود کاری نکنه....زنگ زدن به اونم زیاد طول نکشید بزم سفارش های همیشگیو همیشه.....چشمم بی اختیار رو رها سر خورد که رو مبل بقلی نشسته بودو داشت به تی وی نگاه میکرد.....چهره ی همیشه آشنا برای من چهره ای که باهاش زندگی میکردم.....از ۱۲ سالگی.....کسی هیچوقت نتونستم بهش نزدیک بشم ولی حالا اون اومده همین جا پیش من کنار مننشسته روبروی منجایی که شاید یه روز آرزوم بودهکسی که بخاطرش خوابو زندگی نداشتم حالا اومده پیشم نزدیکماز روزی که با آقا سیاوش آشنا شدم تا الان.....

دیگه حوصله اینکه برم بیرونو لباس بخرمو نداشتم.....این مهمونی دیگه چه کوفتی بود که قبول کردم برم؟؟.....با اینکه میدونستم شاید رها براش سخت باشه.....در کمدم باز کردم.....آره باید امشب این لباسرو بهش میدادمهمونی که اون روز بهش دادم بپوشه.....ولی زدحال زدو نخرید.....اونی که من براش خریدم.....نمیدونم کجاست شاید تو اتاقت نشسته بودمثل همیشه تنهای تنها.....لباسو گرفتمو به سمت اتاقت رفتم.....

-میتونم پیام تو؟؟

چنان جیغی کشید که سه متر پریدم هوا برگشتم رو زمین.....

رها-نه نیایا؟؟ بیای میکشمت.....

اوه اوه پس وضعیت اورژانسی بود

خندم گرفته بود

- باشه باشه فقط یه لحظه بیا بیرون کارت دارم.....

رها- فعلا برو اونور.....

با خنده های بی اختیار در اتاق دور شدم شاید اگه العان یکی منو میدید فک میکرد خدایی نکرده دیوونه شدم وای مامان کجایی که پسر تو زدن دیوونه کردن

لباسو از پاکتش در آوردم و نگاهی کردم لباسو تو تن رها تصور میکردم واقعا زیبا بود.....

با صدای تالاپ تالاپ پارکت فهمیدم رها داره نزدیک میشه.....دوید اومد جلوم.....در اون لحظه فقط جلوی دهنمو گرفتم خندمو نبینه....این دیگه چه سرووضعی بود.....موها همه رو هوا یه شلوار گشاد و یه پیراهن گشاد تر تنش بود وای خدا با دیدن دهنش که پر بود از کف و مسواک واقعا دیگه نتونستم جلومو بگیرم بلند زدم زیر خنده....مسواک تو دستشو به طرفم گرفت

رها- چته؟؟ چی میخواستی بگی؟؟

بین خنده گفتم

- نه....هیچی فقط خواستم بگم که این لباسرو واسه امشب بپوش

یه نگاه به پیراهن دستم انداخت و شادی تو چشاش موج زد ولی صورتش هیچوقت اینو نشون نمیداد چقد تمرین بینفاوتی کرده بود با خودش این چند سال.... لباسو از دستم کشید

رها- حالا بینم چی میشه.....

هی معلومه دوست داری بپوشی

-باشه هر جور راحتی

انگار منم دارم نقاب زدن یاد میگیرم

دهنشو باز کرد جواب بده که جلوشو گرفتم

-برو اون کف دهننتو بشور اینجارو با این مزین نکن لطفا

دهنی که باز کرده بود دوباره بستو لباسو کشیدو رفت

هی خدا من از دست این دختر لجباز چی میکشم

یه نگاه تو آینه به خودم انداختم درسته زیاد برام مهم نبود ولی باید یه چیز درستو حسابی میپوشیدم بسه دیگه هرچی بود

از اتاق اومدم بیرون.....یه نگاه به دورو برم انداختم

خبری از رها نبود.....احتمالا داشت آماده میشد

روی مبل نشستم و با تی وی مشغول شدم ولی اینو خودم میدونستم که این مشغولیت ریشه و بنیادی نداره شاید برای دور شدن از تمام فکرام باشه....تی وی نگاه کردن الکی حداقل میتونست دیگران رو به اشتباه بندازه که شاید برام مهم نیست ای کاش درونمم همینو میگفت.....

همونجا زل زدم به تی وی..... با صدای باز شدن در دقیقا میتونستم بفهمم که رها از اتاق اومد بیرون.....خیلی دلم میخواست رمو برگردونم ببینم چه شکلی شده ولی یه چیزی تو درونم اجازه نمیداد.....بالاخره با دلم مقابله کردم و به روبروم نگاه کردم..... رها جلوم ظاهر شد وای خدا این دخترداره منو میکشه با این لباس چه قشنگ شده چقد بهش میاد ایندفعه گذاشتم که دلم کار خودشو بکنه و یه لبخند رضایت بخش بهش زدم.....

رها-وایستادی زل زدی به من که چی؟؟بریم دیگه؟؟

وای خدا فهمیدم باز چه خراب کاری کردم

بلند شدمو به سمت در رفتم

- بریم

باهم به سمت آسانسور رفتیم.....کت مشکی یه روی دستش بود روی لباسی که من براش گرفته بودم پوشید.....آره اینجوری بهتره.....

به در کلوپ که رسیدیم صدای آهنگ به وضوح شنیده میشدماشینو به جایی دورتر از کلوپپارک کردم....منو رها از ماشین پیاده شدیم از صورتش معلوم بود این صداها زیاد براش خوشایند نیست

به در کلوپ رسیدیم دستمو به طرفش رفتم و دستمو گرفتم جلوش دست تو دستام گذاشتو به نگاه ناخوشایند به در کلوپ انداخت باهم به سمت در رفتیمو وارد شدیمبوی مشروبو دودو بخارو صدای دستو جیب و آهنگ و نگاه مای آشنای همه و جولیا و ربکاوجرمی.....شیش دنگ حواسم به رها بود که شاید چیزی براش بد نباشه اخم کرده بود.....احوال پرسى با کسایى که میشناختیم زیاد طول نکشید.....روی به قسمت پیش جولیاو ربکاودوست پسرش رایان و جرمی نشستیم.....اونا شروع کرده بودن به خوردن نوشیدنی های مختلف.....رها هم فقط به جلو زل زده بودو نه هیچی میگفت نه کاری میکرد.....باصدای دست و صوت به جایی که بقیه نگاه میکردن هدایت شدم.....عرفان.....اونم اومده بود.....میدونستم رها معذب میشه همه بلند شدنو به عرفان دست دادن دستشو به سمت رها گرفت دستموبردم طرفش و بهش دست دادم نذاشتم عرفان بهش دست بده از کارم شکه شد.....ردی از شوک توی صورتش مونده بود.....

-سلام

اخم کرد

عرفان-سلام

رها نگام میکرد ولی چیزی نمیگفت

با صدای جولیا از نگاه های خشمگین و عاجز مثلثی مون در اومدیم

جولیا-استاد ایرانیه پس پیش رها و کیاشا بشینه بهتره.....

یه اخم به سمت جولیا کردم رها هم همین ولی عرفان از این حرف اون صورتش رو به خوشحالی موج زد خودمو سمت رها کشیدمو عرفانو با یه لبخندی که خودشم میدونست الان تنها گیرش میاوردم میکشتمش به اون طرف خودم هدایت کردم.....

رها-کیاشا میشه از این جمع یکم دور شیم؟؟

نگاهش کردم و یه لبخند بهش زدم بلند شدمو دستشو گرفتم

- بیا بریم

جرمی-وای این دوتا میخوان خلوت کنن

جولیا-آخ آخ دلشون لک زده برا هم

ربکا- وای خدا دو دقیقه تحمل دوری ندارن

جرمی-آره خوب بایدم اینجوری باشه

تمام این مدت هم من هم رها ساکت بودیم فقط توی اون لحظه چیزی که میخواستم این بود که رها رو از اونجا دور کنم.....یه لبخند زورکی زدم رها هم همین و با سرعت دستشو گرفتمو به سمت پشت بوم بالای کلوپ راهنمایش کردم در پشت بومو باز کردم و اونجا بود که از دستاش دل کندم.....رها به سمت نرده که لبه پشت بوم زده بود رفت دستاشو باز کرد و داد میزد(وای وای)چقد توی این حالت زیبا بودو دوست داشتنی.....همینطور داشتم نگاهش میکردم به حرکاتش به رفتارش.....به کاراش.....روی نرده نشستو به کنارش اشاره کرد.....

رها-کیاشا بیا اینجا بشین

به خنده به سمتش رفتم و کنارش نشستم.....

رها-وای نگاه چه آسمون خوشگله.....

دستشو به سمت آسمون برد

-آره خیلی خوشگله.....

رها-خیلی کاش زندگی منم همین جوری بود آروم و بی دردسر.....

کنارش وایستادم نگاهم محوشد رو صورتش ...

-میشه همه چی درست میشه

با خنده به روم برگشت خندید.....یکی از اون خنده های که دل آدمو میبرد.....یکی از اونایی که خنده به صورتت مینشوند....

محو صورتش بودم ثانیه ها دقیقه ها کاش به ساعت ها میرسید چون اونجا جایی بود که آدم میتونست آرامش داشته باشه.....

رها-واقعا یعنی میشه؟؟

-معلومه چرا که نه؟؟

رها-خدا کنه

بیا بریم پایین حالا تا خودشون نیومدن دنبالمون

رها-کاش میشد بگم نه ولی باشه بریم

با هم به سمت سالن اصلی حرکت کردیم و از پله ها گذشتیم و به جایی که بقیه نشسته بودن رفتیم.....

جرمی و جولیا و ربکا و ریان یه طرف و عرفان یه طرف نشسته بود....مجبور بودیم پیش عرفان بشینیم
..... خودم کنار عرفان نشستمو رها رو کنار خودم جا دادم

جرمی-برگشتین چه عجب بابا.....

حوصله اینکه جوابشو بدم واقعا نداشتم

تماما حواسم به رها بود تا شاید براش سخت نباشه خسته نشه.....

اینکه الان اینجا دارم بهش نگاه میکنم واقعا معجزه اس

تو آمدی

تو آمدی زدور ها

ز سرزمین ابرها ز سرزمین نور ها

خنده های بی اختیاری که از حرف زدن با جولیا به لبش میوفته مثل همون موقع ها همون جوری بی اختیار میخنده همون جور بی محاسبه.....

با صدای عرفان به خودم اومدم

همینطور که به گیلای تو دستش بازی میکرد حرف میزد

عرفان-زیادی بارها بهت خوش میگذره نه؟؟

یک درست صحبت کن در مورد زخم...دو مگه به تو مربوطه سه گیریم آره چهار تورو سننه؟؟

بزار جذبمو حفظ کنم

-فک کنم دیگه نباید در مورد رها حرف بزنی یا بهش فکر کنی

عرفان-من در مورد هر کی دلم بخواد فکر میکنم هیشکی هم نمیتونه جلومو بگیره هر وقت رها خودش گفت مال کس دیگست من بهش فکر نمیکنم.....

دیگه داشتم قاط میزدم این چه کنه ای بود

-ولی من فکر میکنم به وضوح دیده باشید که رها الان مال یکی دیگست.....

عرفان-ولی من هنوز یاورش برام ساخته که رهایی که تا دو سال پیش به من فکر میکرد مال تو باشه یا شاید اصن قضیه یه چیز دیگه باشه....ها؟؟...درست نمیگم؟؟...به هر حال فکر منه دیگه....

کم کم داشت رژه میرفت ولی تو اون شرایط کاری جز اینکه تحمل کنم وجود نداشت.....

-شما هر جور دوست داری فکر کن بالاخره که یه روز متوجه میشی....

با خودم گفتم کی؟؟متوجه چی؟؟ماه همیشه پشت ابر نمیمنه

صدای بلند گو به صحبت ها یا بهتره بگم کل کل های منو عرفان پایان داد

(زمان عشاق تمام زوج ها بیاین وسط باهم برقصین همین الان)

ربکا و رایان بلند شدن جرمی و جولیا به منو رها نگاه کردنو کف زدن.....آخ که دوست داشتم گردنشونو

بشکنم ولی خوب اونا که چیزی نمیدونستن

به رها نگاه انداختم اونم داشت منو نگاه میکرد مونده بودم وسط بلاتکلیفی.....بهونه بیارم که

نریم.....ولی نه یاد حرف عرفان افتادم دست رها رو کشیدمو وسط جمع بردم.....

آهنگ شروع شدو همه شروع کردن به رقصیدن دستمو به پهلو ی رها زدم اونم یه دستشو روی شونم گذاشت.....شروع کردیم به رقصیدن باهمبارها.....مثل رویا.....من با رها برقصم.....رها هر از گاهی یه لبخند به گوشه لبش مینشوند.....یه وقتی معذی میشد یه زماناییم باز نقاب میزد.....

آهنگ قطع شد.....صدا تو بلند گو پخش شد

زمان عشاق

همه یکی یکی نزدیک هم شدن و همدیگرو بوسیدن حالا من چیکار میکردم اون وسط؟؟رها با بهت منو نگاه میکرد شیطونه میگه برم همین الان ببوسمشا؟؟؟

سرمو بهش نزدیک کردم و با فاصله ای که شاید اگه نیم سانت حرکت میکردیم لبامون به هم میخورد گذاشتم.....انقد نزدیک که شاید همه فکر میکردن ما داریم همو میبوسیم ولی اینجوری نبود...نفساش که به صورتتم میخوردو میشمردمشون نفسام که صورتش میخورد.....

رها که انگار تازه از حالت شک دراومده لب به اعتراض گشود ولی برخلاف همیشه آروم

رها-بیا تو حلقم خجالت نکش

توی این شرایطم باید اینطوری حرف میزد بازم مثل همیشه ۲۴ ساعته طلب کار

ایندفعه منم نقاب زدم

-تعارف ندارم

حواسم بهش بود دستاشو مشت کردو به پهلو زدم

از درد خفیفی که گرفته بود و ناخداگاه سرم به جلو حرکت کرد و لبام با لباش تماس پیدا کرد خودم توی اون لحظه از تعجب چشام شده بود چهار تا رها حال بهتری از من نداشت.....ازش جدا شدم.....زبونم بند اومده بود چی میگفتم؟؟

چه جوابی میدادم؟؟؟

خوب هر چی باشه اون منو زد

رها-بعدا به حسابت میرسم

دست برد به لباسو هی با دستاش لباسو میمالید

دستاشو گرفتم از وسط جمع بردمش کنار

حال درستی نداشتم درسته یه اشتباه بود ولی زمین و زمانو به هم دوخته بود

یه دستم تو دست رها بود و یه دستم تو موهام

بردمش یه گوشه اونم حال درستی نداشست دستشو به طرف گرفت

رها-بین چی میگم بهتبذار بریم خونهمیفهمی کاری که کردی یعنی چی؟؟؟

نقاب بی تفاوتی زدم

-خوب که چی میخواستی نرنی منو.....

حال درستی نداشتم.... حال درست که چه عرض کنم داغون شده بودم من چیکار کرده بودم؟چیکار کرده بودم با رها؟؟

ولی خوب منم بی تقصیر تودم اون بود که بازدنش باعث شد سرم بره جلو...

شاید این تلقین ها فایده ای نداشت

رها-خواهش میکنم ازت بریم خونه....

راست میگفت الان بهترین کاربود خونه

بازم کشیدمش

رها-هوی چته؟؟دستم از موج در اومد

راست میگه انقد محکم دستشو گرفته بودم که دستم عرق کرده بود

نگاهش کردم دستشو آرو تر گرفتم ولی ول نکردم نمیتونستم

به سمت چایی که نشسته بودیم رفتمو میون نگاه های بهت زده همه کت رها رو گرفتمو دادم بهش

-ما باید بریم

فقط دستشو گرفتمو از اونجا زدم بیرون

تند به سمت ماشین رفتم در ماشینو برای رها باز کردم اونم رفت نشست

خودمم به اون طرف نشستم

به سرم داشت فشار میومد

داشتم دیوونه میشد

شاید بی دلیل شاید بی اختیار

خودمو خالی کردم

با ضربه ای که با مشت روی فرمون ماشین وارد کردم

ضربه ای که با صداش رها ار برس یا هرچی استدلال بشه گرخید

شاید با یه فریادو یه داد خودمو خالی کردم

دست کشیدم رو موهام

باید همه چی رو معلوم میکردم

-بین خودت میدونی که من تقصیری نداشتم (شاید داشتم شونه خالی میکردم)

رها-هی بین فک نکن میتونی شونه خالی کنی معذرت میخوام ولی من باید یه کاری کنم....

با تعجب نگاهش کردم

-چیکا.....

تا اومدم ادامه حرفمو بزنم با دستش ضربه ی سنگینی که به صورتم وارد کرد حرفم خورده شد ار

عصبانیت سرخ شدم

صدام باز رفت بالا

—هی؟؟؟داری چیکار میکنی؟؟؟

رها—چیه چی فک کردی؟؟؟ها؟؟؟زیر زیرکی در بری؟؟؟آره؟؟؟تازه این اولشه من هنوز حرصم خالی نشده.....

صورتتم میسوخت یه روز که جوابتو میدم امروز چون شاید قصیر من بوده باشه بهت هیچی نمیگم
وای خدا این درختر سمجو کجای دلم بذارم؟؟پدرمو در میاره هر چی باشه رها راده
جوابشو نمیدادم بهتر بود

ولی خدایا من چیکار کرده بودم وارد شدن به زندگی یه دختر به زندگی خصوصیش اینم از این شب
کذایی.....

ولی جدی جدی یه کوچولو خوشحال بودم.....هر چی باشه رها بود.....

صدای آهنگو زیاد کردم

کنارت چقد حال من بهتره

از اون حالی که اون روزا میشه داشت

رها سزشو چسبونده بود به شیشه و هی زیر لبی غر میزد

صدای آهنگو اصن واسه همین زیاد کردم که صدای رهارو نشنوم

اگه دنیا هر چی که داشتم گرفت

ولی دستتو توی دستام گذاشت

دیگه صبرم سر اومدو میون صدای بلند آهنگ داد زدم

—آه چته تو؟؟ هی زر لبی.....نه نه زیر لبی که چه عرض کنم هی داد میزنی غر میزنی؟؟

رها-ها؟؟چیه؟؟چی کار کنم؟؟ فقط باید اینجوری حرصو خالی کنم دیگه....

آخه آدم ایجوری حرص خالی میکنه؟؟

-باشه تا دلت میخواد حرص بزن یا چه میدونم خالی کن....

صدای آهنگو در حد مرگ زدم بالا گوشای خودم داشت کر میشد

بگو تا کجا میشه همدست بود

تو راهی که بیراهه هم پای ماست

روی فرمون ضرب گرفته بودمو با آهنگ میخوندم

تو صبحی که تاریک تر از شبه

تو اون شب که کابوس رویای ماست

بلند بلند

با چشمتا پر کن نگاه منو

که به عمره از وهم خالی تره

حقیقی ترین لحظه هامو ببین

که از وارزو هم خیالی تره

دیگه واقعا رفته بودم تو حس که با صدای رها به خودم اومدم

رها-نرو خونه ...

بگو تا کجا میشه هم دست بود؟

تو رهای که بیراهه همپای ماست

صدای آهنگو یکم کم تر کردم

-کجا برم؟؟

رها- چه میدونم یه جایی دیگه

آخه نصفه شبی کجا برم؟؟

یکم فکر کردم آره اونجا بهترین جاست

تو راهی که بیراهه هم پای ماست

تو صبحی که تاریک تر از شبه

تو این شب که کابوس رویای ماست

یه نگاه به دورو بر انداخت و پیاده شد

منم پیاده شدم

اومده بودم روی یه تپه درسته پدر ماشین دو اومده بود ولی ارزشش رو داشت کجا بود؟؟؟؟.....ناکجا
آباد.....یه دوباری با سورن اومده بودم خلوت خلوت همیشه....

ولی باد خیلی خوبی میاد تقریبا توی شب نورایی که تو شهر معلومه

رفت سمت دره یا بهتره بگم جایی از اونجا که یه پایین هدایت میشد همون جا که باد زیاد بود هی
جیغای خفیف میکشید....

دستاشو باز کرده بودو عین یه بچه کوچولو ذوق میکرد وایستاده بودو به آسمون نگاه میکرد.....حس
کردم شاید با این بادای تندی که میاد باید سردش باشه

دوباره به سمت ماشین رفتمو کتش که روی صندلی عقب افتاده بود گرفتمو به سمتش رفتم

کتو به آرومی روی شونه هاش گذاشتم.....نگاهش برگشت طرفمو اخم کوچولویی کرد....

رها-هنوز از دستت عصبانیم؟؟؟دیدی یه کاری کردم.....

جوابشو ندادم و فقط نگاهش کردم خودش نگاهمو خوند

منم مثل اون به دوردست خیره شدم مثل سالهای پیش.....

به درخت تکیه دادمو نشستم پاهامو دراز کردم.....رها هنوز ایستاده بود

-رها بیا اینجا بشین انقد واینستا.....

رها-نمیخوام

-.....بیا بشین اینجا درسته زیاد سرد نیست ولی باد میاد

رها-میگم نمیخوام

-هر جور مایلی.....

متعجب نگام کرد حتما انتظار داشت التماسش کنم.....

-چرا نگاه میکنی؟؟

رها-هیچی هیچی.....همینجوری....

خندم گرفتنمیدونم چرا فقط خندم گرفت.....خندیدم از ته دل

حالا رها هم پیشم نشسته بود.....

رها-کیاشا.....

-بله؟؟

رها-بهم بگو تو از کجا بابامو میشناسی.....

الان چی بهش بگم؟؟همه چیو؟؟از کجا شروع کنم؟؟

با تعجب نگاهش کردم

رها- بگو بگو بگو

دوباره به روبه رو نگاه کردم....

-چرا میخوای بدونی؟؟

رها-همینجوری حق دارم که بدونم مگه نه؟؟؟

-هر وقت دلیل داشتی بگو نه الان...

بلند شدم

-بیا بریم زیاد اینجا نشستیم

به سمت کاشین حرکت کردم

همون جا وایستاده بود دوباره برگشتمو بهش نگاه کردم

-بیا دیگه.....

دوباره به سمت ماشین رفتم

در ماشینو باز کردم نشستم ولی رها همینجور نشسته بود

دو ماشینو دوباره باز کردم و نیم تنمو از ماشین دادم بیرون

-نمیای؟؟

رها-نه میخوام بمونم.....

-زود باش بیا.....

رها-نمیخوام

باشه نمیای دیگه؟؟باید همین الان حالتو بگیرم

-باشه گفتم نمیام دیگه؟؟

رها-نه تو برو

فک کرده دارم شوخی میکنم هه الان وقتی حالتو گرفتم میفهمی یعنی چی....

در ماشینو بستمو ماشینو حرکت کردم زدم رو دنده گاز

جلوی چشمای رها رفتم حالا که من نمیخواستم برم که همین گوشه گوشه ها پارک میکردم دو دقیقه دیگه میرفتم دنبالش

یکم جلوتر پارک کردم که بعد برم دنبالش

خودم خندم گرفته بود از لجبازی که با این دختر راه انداخته بودم

من...کیاشا اصلانی.....کسی که حتی هفت سال بود خنده به صورتش نیومده بود...با یه دختر داشت کل کل میکرد نه هر دختری رها راد.....

با شنیدن صدای گلوله تمام ستون فقراتم لرزید

وای رها

نکنه بلایی سرش اومده باشه....

ماشینو برگردوندمو رفتم دنبالش

همون جایی که ماشین پارک بود دوباره ماشینو پارک کردم

دو ماشینو باز کردم

دوباه تپش قلب لعتننی اومده بود سراغم

الان وقتش نبود که دست بزارم رو قلبم و فشارش بدم یا اینکه قرص بخورم

وای خدای من رهام کجاست؟؟

دویدم جایی که رها نشسته بود

یا ابوالفضل

رها نبود

سر جاش نبود

غلط کردم

خدایا غلط کردم

دیوونگی کردم

فقط رها پیدا شه

خدا هیچی نمیخوام

دویدم دنبالش بگردم

بدبخت شده نکنه چیزیش شده باشه؟؟

-رها؟؟رها؟؟کجایی؟؟رها تورو خدا جواب بده...رها؟؟رها؟؟رها...؟؟رها...

-بابا رها کجایی؟؟نگو نیستی رها؟؟

زمزمه کردم

-بابا جون هر کی دوست داری جواب بده خواهش میکنم....

اشک تو چشم حلقه زد.....

چرا الان کاری بجز گریه نداشتم؟؟

رها مجایی؟؟

بگو هستی...فقط بگو هستی....

رها خواهش میکنم

با شنیدن صدای خفیفی که میومد به سمت صدا حرکت کردم

یکم جلو ترپشت درخت.....

ای وای.....رها بود زانو هاشو بغل کرده بودو سرش رو پاهاش بود

صورتش معلوم نبود

دویدم سمتش

-رها.....رها.....

شونه هاشو گرفتمو بلندش کردم

داشت گریه میکرد صورتش خیس خیس بود

حق حق میکرد

محکم کشیدمش تو بغلم

بی اختیار

بی ادعا

-هییس.....گریه نکن.....آروم باش

خودمم آروم نبودم ولی میخواستم اون آروم باشه

حداقل حق حق نکنه

دستمو لای موهاش بردم

میون حق حق های بی انتها که امونشو بردیده بودو بهش اجازه نفس گرفتن نمیداد گفت

رها- کجا...بودی؟؟؟...رفتی؟؟؟...تر... .

دیگه نذاشتم بیشتر از این حرف بزنه

-هییس.....آروم.....بیخشید.....من که نرفتم.....همینجا بودم....

دستاشو مشت کرده بودو میکوبید بهم

رها-خیلی بدیازت بدم میاد

محکم تر بغلش کردم و آرام زمزمه کردم

-خدایاشکرت

-بیا بریم تو ماشین اینجا واینستا

از خودم دورش کردم صورتش خیس از اشک بود

دست بردم رو گوش و صورتشو از خیسی پاک کردم

تپش قلبم هنوز کم نشده بود

بردمش تو ماشین نشوندمش

خودمم نشستم

حالش خراب بود

نمیدونم شاید بدتر از من شایدم بهتر

تکیه داده بود به در ماشین....انگارهنوزم تو شک بود

بوش توی ماشین پیچیده بود....من عاشق این بو بودم.....آرامش بخش بود

هنوز داشت گریه میکرد ولی آرامو بیصدا ولی من میفهمیدم

مثل همیشه اول بلندو بعد آرام گریه میکنه

-گریه نکن دیگه.....

جوابمو نداد

-باشه بابا ببخشید.....بابا من که نفتم که.....

روشو برگردوند سمتم

رها-میدونی چه حسی داشتم؟؟؟(صداشو بلند تر کرد)می-دونی؟؟؟...منو بگو...فک کردم یه چیزیت شده گفتم دیگه نیستی گفتم اینجا که هیشکی رو نمیشناسم کجا برم؟؟؟...میدونی چی بهم گذشت؟؟؟...گفتم.....گفتم شاید....

ئیگه گریه مجالش نداد....

درکش میکردم مثل همون حسی که من چند دقیقه پیش داشتم....

چیزی نگفتم فقط اروم بغلش کردمکه هم من تو آرامش باشم هم اون.....

-بیخشید.....معذرت میخوام.....

حالا یکم تپش قلبم کم شده بود....

آروم میزدم رو پشتش.....شاید برای تسکین وحشتی که الان کرده بود این کارو میکردم

ازش دور شدم.....اشک نمیریخت ولی هنوزم داغون بود

سرشو چسبوند به شیشه....

ماشینو روشن کردموراه افتادم

-رها.....رها پاشو رسیدیم....

بیدار نمیشد

به پیشونیش دست زدم تب داشت.....عرق کرده بود....احتمالا برای شکی بود که بهش دست داده بوده

یا باد بهش خورده سرما خورده

-رها.....رها...پاشو

صداهای خفیفی ازش در میومد

بلند شدمو درو باز کردم.....داشت میافتاد که گرفتمش بلندش کردم و تمام وزنشو انداختم رو خودمو
آروم آروم راهش بردم تا آسانسور....رمزو زدمو از آسانسور پیاده شویمو به سمت اتاق بردمش.

خوابوندمش رو تخت

شال دور گردنشو باز کردم.....پتو انداختم روش.....موهاشو از پیشونیش زدم کنار.....خوابیده
بود.....مظلومانه.....معصومانه.....فقط و فقط نگاهش میکردم.....عرق کرده بود صورت و گردنش خیس
بود.....از روی تخت بلند شدم و یه کاسه آب سردو دوتا حوله آوردم.....دستگاه بخارم روشن کردم.....اول
با یه حوله خشک عرقاشو پاک کردم بعد با حوله ای که تو آب سرد خیس بوده گذاشتم
رو پیشونیش.....دستش از پتو بیرون بود.....ساعتو انگشترشو در آوردمو گذاشتم رو کنار تختی.....دستبندشم
از اون دستش در آوردم.....موهاشم زدم بالا و گوشواره هاشو در آوردم.....گردنبندشم
همینطور.....پلاکش گردنش نبود همونی که همیشه باهاش بود.....همونی که شاید اصن نمیدونست
کی بهش داده و گردنش بود.....همونی که من بهش داده بودم.....البته غیر مستقیم.....به ساعت یه نگاه
انداختم چهار صبح بود.....فردا ساعت یازده باید میرفتیم دانشگاه ولی اشکال نداره فدای سر رها.....
حوله رو هر چند دقیقه یک بار عوض میکردم.....یکم تبش اومده بود پایین.....سرمو گذاشتم رو تختو رو
زمین نشستمو چشممو بستم.....دستاشو تو دستم گرفتم.....خیالم راهت شد که تبش اومده پایین

موژه هامو با زور از هم وادادم.....رها نبود احتمالا تا الان حالش خوب شده باشه.....بلند شدمو یه کشو
قوصی به بدنم دادم.....وای که چقد خسته شده بودم.....کمدو باز کردم شروع کردم به عوض
کردن لباسا.....از اتاق زدم بیرون.....صدای تق و توق از آشپزخونه زیاد میومد احتمالا رها خان اونجا
بودن....با سرعت به سمت آشپزخونه رفتم.....تصاویر دیشب مثل فیلم از جلو چشمم رد میشد.....هی
ری پلی میشد.....میخندیدم.....قه قهه میزدم.....

-داری چیکارا میکنی؟

رها-نمیبینی؟؟صبیحانه... ..

-بابا دست مریضا.....ایول بابا

رها-چیه؟؟عجایب هفتگانه دیدی؟؟؟

-بدتر از هفت گانه جفت چشم الانه که بزنه بیرون....

رها-بزنه بیرون ببینیم چه شکلی میشی

ای زبون دار

یاد دیشب افتادم

-راستی حالت خوبه؟؟

رها-جانم؟؟

-دیشب تب داشتی....

رها-آها آره خوبم یه یک ساعت پیش بیدار شدم حالم خوب بود....

شیطنتم باز گل کرده امروز باید خالی شه

-بعد اون وقت چطوری انقد با سرعت حال شما خوب شد؟؟

چپ چپ نگاهم کرد

دیگه عادت کرده بودم به اینجوری نگاه کردنش

-چیه نگاه میکنی؟؟؟

رها-هیچی.....این به اون در که یه کار مزخرف تو مهمونی انجام دادی هیچی بهت نگفتم تشکر بی

تشکر

خندیدم خوب گرفته بود چی گفتم

-باشه بابا توام.... بهت گفتم تقصیر خودت بود.....

نگاهم کردم ولی چیزی نگفت

اومد روبروم پشت میز نشست

نگاهش میکردم بی اختیار جوری تکه های نون و کره مربا رو میزاشت تو دهنش کاملو لپاش پر میشد که انگار یه چند وقتی هست غذا نخورده ولی من اینجوری دوست دارم عین بقیه دخترا فیس افاده ای نیست....

رها-چیه؟؟؟ نگاه میکنی؟؟؟

-هیچی دیدم داری همچین با میل میخوری گفتم کم نباشه مال منم میخوری؟؟/

به تته پته افتاد

رها-ها؟؟هیچ..هیچی....دوست دارم.....میدونی؟؟؟؟.....کره مربا.....من.....دوست.....دارم.اصن عاشقشم.....

- جدی؟؟پس همشو بخور

اینم جواب زبون درازیت

حرفی نزد

یاد لون رستورانی افتادم که سورن برده بودم

دوباره پا پیش کشیدم

-اینورا یه رستوران ایرانی داره....میای بریم؟؟/

خوشحالی تو چشماش موج زد

کودک درونش هنوز زنده بود

رها-ایول (دستاشو از شادی به هم کوبید)

دستمو بردم جلو صورتش

-ولی یه شرطی داره

رها- چه شرطی؟؟؟؟؟؟هر چی باشه قبولبابا قبول میکنم.....توروخدا

-هر چی باشه؟؟

رها-آره بابا

-باشه به حساب تو

خندش محو شد

رها-باشه بابا خسیس بخیل من حساب میکنم(دوباره خندید)میریم؟؟دلتم لک زده واسه قورمه سبزی....

با شنیدن اسم قورمه سبزی اون جعفری های توش حالم بد شد نتونستم احساساتمو نگه دارم

-وای قورمه سبزی؟؟وای وای وای

رها-اوا چته خو؟؟؟تو دوست نداری به من چی؟؟؟حال منو چرا میگیری؟؟بی احساس.....

-ببخشید شرمنده.....واقعا ببخشید.....نتونستم خودمو کنترل کنم

رها-باشه حالا تو قورمه سبزی نخور.....یه چیز دیگه بگیر من فقط قورمه سبزی.....

-باشه حالا پاشو اول بریم دانشگاه به اونجا هاشم میرسیم

بلند شدمو به سمت اتاق رفتم تا بازم لباسمو عوض کنم یه چیزی بپوشم واسه دانشگاه مناسب باشه....

(از زبان رها)

از دانشگاه اومدیم بیرون امروز با عرفان کلاس نداشتیم

-کیاشا بریم دیگه.....

کیاشا-باشه بابا چرا انقد پیله میکنی؟؟

-بریم.....بریم.....بریم

کیاشا-باشه

دویدم سمت ماشین

-کیاشا بیا

میخندید به من.....ولی اشکال نداشت.....الان فقط قورمه سبزی مهم بود

اومد نشست

استارت زد

کیاشا-بریم؟؟

-د برو که رفتیم

ماشین به راه افتاد

-ایول

یه ربع در سکوت گذشت

-کیاشا نرسیدیم؟؟؟

کیاشا-دندون رو جیگر بذار.....

-بابا از بس گذاشتم جیگرم پاره شد.....

سرعت ماشینو کم کرد

-آها آها رسیدیم....

ماشینو پارک کرد

روشو سمت من کرد

کیاشا-پیاده شو که رسیدیم....

با خنده از ماشین پیاده شدم

دستمو بلند کردم داد زدم

ق—ورمه سبزی.....

یه دفعه متوجه نگاه های مردم شدمو خندمو دوختم و خودمو جمعو جور کردم.....خو چیه؟؟؟آدم خوشحاله نباید بروز کنه؟؟عقده ای میشه خو.....مردمو منظوی میکنن.....!!!!

دویدم سمت رستورانی که با دیوار های قهوه ای و تابلوهایی که روش شعر های فردوسی و حافظ نوشته بودومیزهای ناهار خوری و تخت های سنتی فضای کاملا ایرانی درست کرده بود

در شیشه بندی رو باز کردم کفشامو در آوردم و روی یکی از تختا نشستم

کیاشا هم پشت سرم اومد

دستامو به هم کویدم.....آخ جون.....

کیاشا اومد کنارم نشست

چرا گارسون نمیاد؟؟؟

کیاشا با دست به گارسون اشاره زد

گارسونی که پسری بود با چشمو ابروی مشکی ولی دیزه میزه که به سختی فارسی حرف میزد منو رو داد دستمون

منو رو باز کردم و یه نگاهی به غذا هایی که دلم واسه تک تکشون پر زده بود نگاه انداختم

کیاشا-یه کباب کویده با ماست بورانی و دوغ و سالاد فصل

گارسون رو به من کرد

گارسون-شما؟؟

منم یه قورمه سبزی.....مممم.....ماست زعفرانی.....دوغ.....مممم.....جو جه کباب.....خورشت قیمه.....کباب کویده.....

کیاشا-همه رو میخوای بخوری؟؟؟

-آره که چی؟؟

گارسون هاج و واج نگاهم میکرد حتما با خودش میگفت جغله دختر چرا انقد سفارش داده

با صدام هر دوتارو از بهت در آوردم

-آها....ویه ماست بورانی....یه ترشی لیته....

پسر تعظیم کوتاهی کرد و رفت خنده از رو لبام محو نمیشد.....فقط لبخند میزدم

کیاشا-ته رستورانو میخوای در بیاری با این سفارش دادنت؟؟

همونجور با خنده گفتم

-خوادم حساب میکنم به تو چه؟؟

کیاشا-بابا مگه کور کودیلی؟؟

-به فضولاش مربوط نیست....

خودت کور کودیلی گودزیلا

کیاشا-جقله....این غذا به انداره هیکلته....

-که چی؟؟؟میشه دل کنی....من غذا میخوام الانم هر حرفی بزنی انگار یاسین تو گوش یه گل خوشگل

خوندی پس ساکت....

ابروهاش از تعجب پرید چسبید به موهاش....راستش خودمم از حرفم تعجب کرده بودم حالا به روی

خوادم نیاوردم دلیل نمیشد

کیاشا-گل خوشگل؟؟

ترجیه دادم جوابشو ندم خودمو با گوشیم مشغول کردم تا گارسون غذا به دست اومد سمت میزمون

راست نشستم و خودمو آماده کردم برای خوردن عین هوا کش مکش کنم

اولین ست کباب کوبیده با برنج کپاشا اومد با ماست بورانی و دوغ و سالادش که گارسونه گذاشت
جلوی کپاشاومارو آدم حساب نکرد

انگشتمو گذاشتم تو دهنمو با حسرت زل زدم به غذای کپاشا

قاشق چنگالو گرفت دستش ولی نخورد

-چرا نمیخوری؟؟

کپاشا-وایستا غذا های رنگین تو بیاد بعد باهم شروع کنیم

-آها.....

گارسون بار دیگه اومد.....

اینبار با غذای من

قیمه....کوبیده ماست بورانی و رعفرانی.....دوغ....

-ا پس بقیش کو؟؟

احساس کردم یکم فکرمو بلند گفتم

کپاشا-بدبخت ده تا دست نداره با این غذاهایی که تو سفارش دادی که

تو هر چی دلت میخواد بگو من فقط الان به غذا فکر میکنم

یه بار دیگه اومد

اینبار با جوجه کباب و قورمه سبزی آخ جون.....و ترشی لپته

بزار دیشبو همه چی روفراموش کنیم

یه نگاه به جلوی کپاشا که یه کباب کوبیده بودبعد به جلوی خودم...پر بود از غذا.....خجالت کشیدم

ولی بابا بیخیال دنیا دو روز است به قول کپاشا بزار حال کنیم

خنده رو لبام بود هم چنان

متوجه کپاشا شدم که چه با ظریفی یک خال جعفری که کنار بشقاب برنج بوده کنار زد و گذاشت
پایین.....زیر لب غر زدم

-ایش

کپاشا-چی؟؟

-هیچی

قاشقو اول زدم تو قورمه سبزی گذاشتم تو دهنم

-هممممم.....

به کاسه ی قورمه سبزی خیره شدم

-دلّم برات تنگ شده بود

کپاشا با تمسخر نگام میکرد ولی من فقط قورمه سبزی میریختم تو دهن واموندم

کپاشا-کاش یکی دلش برای ما اینطوری تنگ میشد

با دهنی که پر بود از قورمه سبزی گفتم

-حتما لیاقت نداری

سرشو دوباره بود تو غذاو به آرومی میخورد چیزی که من اصن بلد نبودم

قورمه سبزی رو تموم نکرده رفتم سمت قیمه

شروع کردم به درو کردنش

کپاشا غذاش تموم شده بود

-میخوای مال منم بخور

کپاشا-نه ممنون همینقدم زیادی بود

-افاده ای

کیاشا-من سالمم تویی که عین تراکتور داری درو میکنی...

-برو بینیم بابا

دوباره شروع کردم به خوردن

ترشی ماست همه چی سر هم ککامک میزنم در حد لالیگا

یه نگاه به کیاشای آرومو ساکت که سرش پایین بود کردم

باز شیطون اومد تو جلدم هر چی گفتم نیا گفت بیکار تر از تو گیر نیاوردم منم کم آوردم گفتم بیا قدمت
رو چشم کاریت نمیتونم بکنم.....دوستم داری چه کنم؟؟ شیرینم دیگه.....

انگشتم رو کردم تو ظرف قورمه سبزی.....

اخم کردم لبخندمو پنهون

-وای کیاشا.....

روشو سمت من کرد

کیاشا-چیه چیزی شده؟؟

انگشتمو پشتم قايم کردم

-گیر کرد کیاشا.....بیا بزن پشتم

از روبروم اومد کنارم با نگرانی با سرعت

مشتشو میزد پشتم

-کیاشا؟؟؟

تا اومد از دهنش حرفی خارج شه به محض باز شدن دهنش انگشتمو کردم تو دهنشو در آوردم خودم
چندشم شده بود ولی کیف میداد

با حرص نگام میکرد دهنش همیجور باز بود

خندیدم از ته دل.....

-بخورش دهنش چرا بازه؟؟؟

با زور دهنشو بست

شکممو گرفتمو فقط خندیدم مهم نبود که الان کجام.....

با دستمال لبشو پاک کرد

زل زده بودم بهش

ابرو هامو دادم بالا

-کاریم نداری؟؟

حرفی نزد فقط نگاهم میکرد

معذب شدم

شاید از داغی نگاهش

شاید از نفوذش

شاید از تیزیش

ولی داغ شدم گر گرفتم

سرمو کردم پایین

حواسم نبود چیکار داره میکنه

دیگه غذا نمیخواستم

حالمو بد با نگاه کردنش گرفته بود

نشسته بودم

صامت

بیصدا

سکوت

سکوت

سنگینی نگاهش هنوز روم بود

طاقت نیاوردم

-شاخ دارم یا.....

ادامه حرفم خورده شد

با چند دونه زرشکی که با دست کپاشا به دهنم وارد شده بود حالم داشت بد میشد

زشت بود تفش کنم بیرون

بزور قورتش دادم

ای کپاشا بر..... لعنت با این کارت

خوب هرکی خربزه میخوره پای لرزشم میشینه

-این چه کاری بود؟؟

کپاشا-تلافی تو لغت نامت بگردی پیدا میکنی....

مخم لرزید

-ببینم تو ار کجا میدونستی من زرشک نمیخورم؟؟

کپاشا-دیگه دیگه

به اون شیطونی که اومده بود تو دهنم ده عزار بار لعنت فرستادم

ولی باز خندیدمقهقهه زدم از این لجبازی دو طرفه

اونم عین من

آزاد میخندید انگاز غمی وجود نداره

کاش غمی نبود

کاش تا آخر دنیا همینجوری میموندم

کیاشا-هی زندگی.....

-پرفسوری حرف میزنی.....عین کسایی که دوپست ساله دارن زندگی میکنن تو این دنیا

بازم میخندید

-نه زیاد زندگی نکردم ولی چشیدم مزه ی همه چیشو

کلمه ای پیدا نکردم برای جوابش

-نمیریم؟؟

کیاشا-خوردی تموم شد؟؟

-دیگه نمیخورم

کیاشا-پس چرا سفارش دادی؟؟

خندیدم

-محض خالی نبودن عریضه

بازم یه لبخند گشاد زدم

کیاشا نگاه میکرد

به لبام که به خنده ای وا شده بود

حساب کردم از رستوران زودتر از کياشا زدم بیرون و به سمت ماشین رفتم

کياشا هم از رستوران اومد بیرون

وایستاده بودم تا بیاد اون سویچ و امونده رو از جیبش در بیاره در ماشینو باز کنه.....

اسلوموشن تر از این حرفا بود

-بابا زود باش درو باز کن

سویچ رو از جیبش در آوردو در ماشینو باز کرد کله کردم تو ماشین

اونم نشست

کياشا-بریم خونه؟؟

وا این چه سوالیه خو؟؟

-آره دیگه بریم

کياشا-جایی دیگه نمیخواهی بری؟؟

این چه مرموز شده معلوم نیست باز چی گیر کرده تو گلوش

ابروهامو دادم بالا

-مثلا کجا؟؟

کياشا-مثلا دلت نمیخواه شرکت منو ببینی؟؟

اوا راست میگه خیلی دوست داشتم بینم چرا تا حالا بهش فکر نکرده بودم؟؟

-من که نه ولی انگار تو خیلی مشتاقی....

کياشا-آره خیلی وقته نرفتم اونجا الان برم بهتره....بریم؟؟

بریم

آخ جون بینم انقد شرکت شرکت میکنه چی به چیه؟؟خیلی دوست دارم زودتر برسیم

از ماشین پیاده شدم

به یه ساختمون بلند برخوردم که نمای شیشه ای جالبی داشت.....

از صندوق ماشین یه کیف سامسونت چرمی در آورد

نه بابا مثل اینکه این آماده بود بیاد ما فرمالیته بودیم به زبون خودمون بوق بودیم

رفتیم توی آسانسور

کیاشا هی توی آینه نگاه میکرد کتشو مرتب میکرد و هی تک سرفه میزد وسواس به خرج میداد دست
میکرد تو موهایش اخم میکرد ابروهایش میرفت تو هم

حالم رو به بهم خوردن بود با این کاراش من عروسی عمومباشه انقد وسواس به خرج نمیدم(حالا شایدم
دادم که چه؟؟هر چی باشه دخترم.....حالا کو تا سپنتا عروسی کنه؟؟)

-کسی تو گلوت گیر کرده انقد اهن اهن میکنی؟؟اگه کسی هست بگو....خجالت نکش.....بریم برات
بگیریمش

همونجور که دستش تو موهایش بود استپ زد

خندید

از اونایی که قند تو دل آدم آب میکرد

کیاشا-من تو رو دارم بقیه واسم راحت الحلقوم.....

سیخ وایستادم این چی گفت؟؟؟

نگاهش کردم

به چشماش

اونم نگاهم میکرد

در یک لحظههر دو

اعتراف میکنم دعا کردم کاش این لحظه ها تموم نشدنی بود آرامش چشماش برام دیوونه وار بود

کیاشا-محض فیلم بازی کردنو میگم تو که مارو از کارو زندگی انداختی

اوا دیدی باز س شدم؟؟ولی خوب من که بهش رو نمیدم

گردنم که اومده بود پایینو صاف کردم

زل زدم به چشماش

خندش محو شد

-میگم.....شووووهر قلبی.....دست از پا خطا کنی به بابام میگم گوشاتو ببره..پس حواستو جمع کن

دستاشو برد رو چشماش

کیاشا-به روی چشم خانم من

خندید

اینبار این من بودم که خنده به لبام ماسید

خانم من.....خانم من.....چه واژه غریبی.....

طبقه شانزده

پیاده شدیم

به سمت ته راهرو رفتیم

یه درو باز کرد

به محض باز کردن در یه دختر از پشت میز بلند شد و سلام داد

دختر-سلام آقای رییس

کیاشا فقط با سرش سلام کرد

عین میر غضب یه لحظه منم ترسیدم

این چه تغییر کرده بود؟؟

بگو برا چی هی سرفه میکرد

داشت تغییر کاراکتر میداد

در یه اتاق دیگه گوشه سالن رو باز کرد

یه نگاه انداختم با دیدن کیاشا همه مردو زن بلند شدن

کیاشا اخم کرده بود

در اونجا رو همونجور باز گذاشت

یه پسر رو صدا زد اونم بلند شد

کیاشا-چند دقیقه دیگه بیا دفترم کارت دارم

پسر-چشم آقای رییس

چه براش نوشابه باز میکردن آقای رییس

همه به من با بهت نگاه میکردن حتما میگفتن آقای وییس خوف انگیزشون چطور یه همچین زن خوش برورو باحال خوشگل خوش خنده مهربون (بسه دیگه خودشیفتگی شد)داره؟؟زنه چطور تحمل میکنه؟؟

آخ چه کنیم روزگاز است.....منم که آدمی بساز دیگه مجبورم باید بهم مدال افتخار بدن.....

به سمت یه اتاق دیگه رفت درشو باز کرد

یه پسر از پشت پنجره اومد اینور

اینکه پیام گیره بود؟؟

جدی گفت

پیام-سلام آقای رییس

بعد با شیطونی و خنده دست تکون داد

ایول بابا اینجا همه چی فرمالیته اس پس با آشنا ها آشنا با غریبه ها هفت پشت غریبه

کیاشا اول همونجور خوف انگیزسرتکون داد

کیاشا- بیا دفترم

بعد کیاشام شیطون خندید و چشمک زد

نه مثل اینکه من واقعا شاخ در آوردم؟؟ اینا چه آب زیر کاهن

در یه اتاقو باز کرد که احتمالا دفترش بود

دیوارا با کاغذ دیواری سرمه ای آرامش خاصی داشت میز آبی و مبل های آبی پررنگ تر از میز واقعا با

فضا هارمونی زیبایی به وجود آورده بود

بابا این واسه خودس دمو دستگاه داره اینجا

پشت میز نشست

سرم پایین بودو داشتم پارکت کف زمینو واریسی میکردم

با صدای کیاشا سرمو بالا کردم

کیاشا-خوشت اومد؟؟

- آره (با شیطونی خندیدم.....انگار واثعا اینجوری دیدن کیشا برام لذت بخش یا تعجب وار بود) آب زیر
کاه بابا ایول تو که از فیونام بدتری.....شبو روزت باهم فرق داره ولی انصافا حال کردم خیلی باحال بود
آقای عصا قورت داده

کیاشا-جدی؟؟با اینا باید اینجوری باشی.....

ببند نیشتو باز ازش تعریف کردم باز این خندید؟؟

زمزمه کرد

کیاشا-فیونا

اوه اوه فک کن کیشا بشه فیونا با موهای قهوه ای بلندو ناز خدایا.....پقی زدم زیر خنده اصن حواسم
نبود که کجام

کیاشا-به چی میخندی؟؟

-هیچی

دیگه حرفی نزد فهمید بهش مربوط نیست

الان لبخند رو لبشه ولی اون بیرون با سه من عسلم نمیشه خوردش

بازم با فکر به کیشای فیونا خنده رو لبم نشست

تقه ای به در زده شد

کیاشا باز میرغضب شد

کیاشا-بفرمایید داخل

ا اینکه پیام بود

اونم غضبناک بود درو که بست گل از گلش شکفت

بابا اینا همه به تیمارستان نیاز دارن

منم که فکم چسبیده بود به کف زمین

بابا سیاست

ابهت

پیام رو به من کرد

پیام-سلام رها خانوم ببخشید وقت نداشتم پیام بهتون سر بزمن این کیاشا همه چی رو مهول کرده به من نمیدار تکون بخورم به هر حال شرمنده دیگه

اوه اوه کجا؟؟عین رادیو ور ور میکنه....حالا کس اصرار کرد بیاد

-نه این چه حرفیه حتما سر بزنین(آره ارواح عمه نداشتم)

بعد رو به کیاشا کرد

پیام-بابا پسر کجایی تو؟؟زن گرفتی شرکتو همه چی رفت فوت هوا؟؟

کیاشا-نه بابا وقت نداشتم سرم شلوغه.....ای بابا این پسره چرا نمیاد؟؟

پیام-کی؟؟

منم که با بهت نگاهشون میکردمو وسط بحثشون جایی نداشتم

کیاشا-این پسره سامان دیگه...

پس اینجا ایران کوچک داشتن

شستم تیر کشید همون پسره هست که کیاشا صداش زد گفت بیا دفترم

تلفن رو میزو گرفت دستش

کیاشا-مگه نگفتم بیا؟؟

....

کیاشا-زود باش

گوشی رو قطع کرد

پیام روبروی من نشست

کیاشا دوباره گوشی گرفت دستش

کیاشا-نمیدونید باید قهوه بیارید؟؟زود

گوشی رو قطع کرد

پیام-بابا چیکارشون داری؟؟

کیاشا-باید قهوه بیاره یا نه؟؟

پیام-آره راست میگی...

بعد سرشو تکون داد

این از منم خنگ تر بود

در زدن

باز این دو تا هر دو زدن تو تیرپ خف ناک

همون دختره که مثلا منشی بود با یه سینی اومد که توش سه تا لیوان قهوه بود

جلوی هممون گذاشت و رفت

پیام-بابا سیاست

کیاشا-با اینیم دیگه

واقعا من تو کف سیاست شمام

سرم با گوشیم گرم بود و اصن به حرفهایی که کیاشا و پیام درمورد روند شرکت میردن توجهی نداشتم

در اتاق باز زده شدو این دو تا اخماشون پاشید به هم.....

با دیدن اون پسری که کپاشا صداس کرده دوباره درست شدن

اصن فیلمین

آدم ازشون میترسه

اون پسره یه عالمه پرونده به دست در اتاقو بست

پسره-سلام

کپاشا-سلام سامان بده اون پرونده هارو ببینم چیکار کردی؟؟

پس سامان این بوده

سامان رو به من کرد

سامان-سلام خانم راد.....ببخشیدشرمنده قرار بود با خانواه خدمت برسیم که نشد

ا توام میخوای بیای واسه چی؟؟

-سلام خوشبختم حتما بیاین

سامان-آره اتفاقا پریا (خانومم) گفت بریم دیگه وقت نشد....

ا پس ایشون زنو بچه دارن

حیف شد

اصن این جقله چند سالش هست که زن داره؟؟

کپاشا-بسه سامان بده اونارو میخوام برم کار دارم

سامان-ای به روی چشم

به سمت میز کپاشا رفت و میزا رو گذاشت رو میزش

هی یکی یکی توضیح میدادو کپاشا سر تکون میداد گه گاهی سوال میپرسید و امضا میزد

پیامم به یه سری از اونا نگاه میکرد مام که نخودچی
 بعد از یه یک ساعت راکد گذاشتن کیاشا بلند شدو منم پشتش
 پیام و سامانم بلند شدن کیاشا با یه حرکت سر از منشی خداحافظی کردو رفت بیرون منم دنبالش
 دوباره آسانسورماشین.....خونه

روزها پشت هم میگذرن

من با زندگی جدید

پیش کیاشا

اینجا

دور از همه

تو اتاق نشسته بودم

به یه نقطه به دیوار زل زده بودم

میریم دانشگاه

میایم خونه

میخوریم

میخواهیم

زل زده بودم به گوشی

کیاشا این چند روز همش سرش تو کاغذو دفتر

باید همین الان میدیدمش

منم که بیکار

به این زنگ بزن به اون زنگ بزن

رو تخت بلند شدم

رفتم بیرون کیشا نبود

احتمالا تو اتاق خودت بود

به سمت اتاقش رفتم

در زدم

کیاشا-بیا تو....

در اتاقو باز کردم

داشت یه چیزی رو میخوندو خودکار دستش بود

رو صندلی که کنج اتاق بود نشستم سرشو کرد بالا و نگاهم کرد

نمیدونستم چی باید بگم اصن واسه چی اومدم؟؟

فقط واسه اینکه ببینمش؟؟

چی باید میگوفتم؟؟

چی باید بگم الان؟؟

انگار که تمام کلمات دنیا از ذهنم رفته بیرون

دیه چیزی بگو؟؟

یاالا.....

- کیشا داری چیکار میکنی؟؟

نفس عمیقی کشید

کیاشا-یه سری مشکل با شرکت تولید کننده داریم باید حل بشه چند روزه ذهنمو مشغول کرده

-آها.....که اینطور

کیاشا-نمیدونمنمیدونم

دستشو لای موهاش برد

کیاشا-شاید باید برم واسه ی کارا نمیدونم هیچی درست پیش نمیره

داد زدم

-بری؟؟کجا بری؟؟ها؟؟

با تعجب نگاهم کرد

کیاشا-برم حرف بزنم با این رییس شرکته دیگه

خیالم راحت شد

-آها حالا چقد طول میکشه

کیاشا-دو روز سه روز نمیدونم

باز تن صدام رفت بالا

-دوروز؟؟؟؟سه روز؟؟

کیاشا-آره الکی که نیست....حالا چرا داد میزنی؟؟

-من داد نزدم کهفقط یه سوال داشتمتو این چند روز کی پیش من میمونه اونوقت؟؟

کیاشا-میگم پس نگران اینی.....زنگ میزنم سورن بیاد

-آها خیالم راحت شد

نه خیالم راحت نشده بود

به کیاشا عادت کرده بودم

آه مگه این نور لعنتی میذاشت دو دقیقه خواب آرام داشته باشی؟؟

با اکراه از روی تخت بلند شدم

یه نگاه به لباسام انداختم

یه سویشرت تونیک مانند که نه خیلی کوتاه بوده نه بلند و یه شلوار ورزشی

درسته با کیاشا محرمم ولی هیچوقت به خودم اجازه نمیدم لباس باز بپوشم

موهامو بالا سرم جمع کردم و از اتاق زدم بیرون

اثری از کیاشا دیده نمیشد

-کیاشا.....کیاشا؟؟؟

این کجاست؟؟؟

صدای تق و توق از آشپزخونه میومد

حدس زدم باید اونجا باشه

به سمت آشپزخونه رفتم

این دیگه کیه؟؟

این تو خونه کیاشا چیکار میکنه؟؟

یه چاقو گرفتم دستم

گلرد گرفتم

قلبم داشت از جاش در میومد

-هی تو کی هستی؟؟

داشت به سمتم برمیگشت

اوا این که سورن بود

سورن-سلام دختر خاله گرام...خوبی؟؟منم خوبم فدای تو...نه حالم خوبه کیاشا؟؟کیاشا کجاست؟؟آها
آره گفت بهت بگم کار براش پیش اومد زودتر رفت اونم شبانه زنگ زد به من همیشه بیکار پیام اینجا
پیش تو باشم نه قابلی نداشت وظیفم بود کاری نکردم که.....به خدا راضی به زحمت نبودم

چی؟؟کیاشا بدون اینکه به من بگه رفته بود؟؟

خیلی بی معرفته حداقل میتونست بیدارم کنه بگه

نقاب زدم بازم مثل همیشه

-تخم کفتر خوردی انقد یه سره ور میزنی؟؟

وای خدا من چه جور بیاید اینو تحمل کنم

سورن-آره مامان میگفت کوچیک بودم حرف نمیومدم بهم داده.....

به زور خندیدم

-جدی؟؟چه باحال

سورن-آره بیا رو میز بشین صبحانتو بخور حالا حالا ها میخوام باهات حرف بزوم

-باشه

پشت میز نشستم

نمیدونم چرا ولی گشتم بود اونم بدجوری

یه دل سیر خوردم

پر پر

-میگم...کیاشا کی میاد؟؟

سورن در حالی که نون تو دهنش بود با بیخیالی گفت

سورن-نمیدونم.....دو روز یا شایدم سه روز دیگه معلوم نیست

سه روز دیگه؟؟/

نه.....

نمیدونم چرا ولی حاله گرفته شد

شاید واسه اینکه حوصله سورنو نداشتم

بلند شدو یکی دوتا از ظرفارو دست گرفت

-نه بزار من میشورم

سورن- جدی؟؟؟خو باشه حالا که اصرار داری....

کی گفته من اصرار کردم؟؟پررو

فقط لبخند زدم

روزها پشت هم میگذرن

من با زندگی جدید

پیش کیاشا

اینجا

دور از همه

تو اتاق نشسته بودم

به یه نقطه به دیوار زل زده بودم

میریم دانشگاه

میایم خونه

میخوریم

میخواهیم

زل زده بودم به گوشی

کیاشا این چند روز همش سرش تو کاغذو دفتر

باید همین الان میدیدمش

منم که بیکار

به این زنگ بزن به اون زنگ بزن

رو تخت بلند شدم

رفتم بیرون کیاشا نبود

احتمالا تو اتاق خودش بود

به سمت اتاقش رفتم

در زدم

کیاشا-بیا تو....

در اتاقو باز کردم

داشت یه چیزی رو میخوندو خودکار دستش بود

رو صندلی که کنج اتاق بود نشستم سرشو کرد بالا و نگاهم کرد

نمیدونستم چی باید بگم اصن واسه چی اومدم؟؟

فقط واسه اینکه ببینمش؟؟

چی باید میگوفتم؟؟

چی باید بگم الان؟؟

انگار که تمام کلمات دنیا از ذهنم رفته بیرون

دیه چیزی بگو؟؟

یاالا.....

- کیاشا داری چیکار میکنی؟؟

نفس عمیقی کشید

کیاشا-یه سری مشکل با شرکت تولید کننده داریم باید حل بشه چند روزه ذهنمو مشغول کرده

-آها.....که اینطور

کیاشا-نمیدونم.....نمیدونم

دستشو لای موهاش برد

کیاشا-شاید باید برم واسه ی کارا نمیدونم هیچی درست پیش نمیره

داد زدم

-بری؟؟ کجا بری؟؟ها؟؟

با تعجب نگاهم کرد

کیاشا-برم حرف بزنم با این رییس شرکته دیگه

خیالم راحت شد

-آها حالا چقد طول میکشه

کیاشا-دو روز سه روز نمیدونم

باز تن صدام رفت بالا

-دوروز؟؟؟؟سه روز؟؟

کیاشا-آره الکی که نیست....حالا چرا داد میزنی؟؟

-من داد نزدم کهفقط یه سوال داشتمتو این چند روز کی پیش من میمونه اونوقت؟؟

کیاشا-میگم پس نگران اینی.....زنگ میزنم سورن بیاد

-آها خیالم راحت شد

نه خیالم راحت نشده بود

به کیاشا عادت کرده بودم

آه مگه این نور لعنتی میذاشت دو دقیقه خواب آروم داشته باشی؟؟

با اکراه از روی تخت بلند شدم

یه نگاه به لباسم انداختم

یه سویشرت تونیک مانند که نه خیلی کوتاه بوده نه بلند و یه شلوار ورزشی

درسته با کیاشا محرم ولی هیچوقت به خودم اجازه نمیدم لباس باز بپوشم

موهامو بالا سرم جمع کردم و از اتاق زدم بیرون

اثری از کیاشا دیده نمیشد

-کیاشا....کیاشا؟؟؟

این کجاست؟؟؟

صدای تق و توق از آشپزخونه میومد

حدس زدم باید اونجا باشه

به سمت آشپزخونه رفتم

این دیگه کیه؟؟

این تو خونه کیاشا چیکار میکنه؟؟

یه چاقو گرفتم دستم

گلرد گرفتم

قلبم داشت از جاش در میومد

-هی تو کی هستی؟؟

داشت به سمتم برمیگشت

اوا این که سورن بود

سورن-سلام دختر خاله گرام...خوبی؟؟منم خوبم فدای تو...نه حالم خوبه کیاشا؟؟کیاشا کجاست؟؟آها
آره گفت بهت بگم کار براش پیش اومد زودتر رفت اونم شبانه زنگ زد به من همیشه بیکار پیام اینجا
پیش تو باشم نه قابلی نداشت وظیفم بود کاری نکردم که.....به خدا راضی به زحمت نبودم

چی؟؟کیاشا بدون اینکه به من بگه رفته بود؟؟

خیلی بی معرفته حداقل میتونست بیدارم کنه بگه

نقاب زدم بازم مثل همیشه

-تخم کفتر خوردی انقد یه سره ور میزنی؟؟

وای خدا من چه جور بیاید اینو تحمل کنم

سورن-آره مامان میگفت کوچیک بودم حرف نمیومدم بهم داده.....

به زور خندیدم

-جدی؟؟چه باحال

سورن-آره بیا رو میز بشین صبحانتو بخور حالا حالا ها میخوام باهات حرف بزنم

-باشه

پشت میز نشستم

نمیدونم چرا ولی گشتم بود اونم بدجوری

یه دل سیر خوردم

پر پر

-میگم...کیاشا کی میاد؟؟

سورن در حالی که نون تو دهنش بود با بیخیالی گفت

سورن-نمیدونم.....دو روز یا شایدم سه روز دیگه معلوم نیست

سه روز دیگه؟؟/

نه.....

نمیدونم چرا ولی حالم گرفته شد

شاید واسه اینکه حوصله سورنو نداشتم

بلند شدو یکی دوتا از ظرفارو دست گرفت

-نه بزار من میشورم

سورن - جدی؟؟؟خو باشه حالا که اصرار داری....

کی گفته من اصرار کردم؟؟پررو

فقط لبخند زدم

سینی قهوه رو گرفتمو به سمت کاناپه که سورن نشسته بود رفتم

روبروی سورن نشستم و سینی رو گذاشتم رو میز

سورن یکی از فنجون های قهوه رو گرفتو به سمت لبش برد

سورن-خوب امروز باید در مورد همه خانواده بهم بگی و عکساشونو نشون بدی

-باشه پس پاشم برم لپ تابمو بیارم که عکساشونو نشونت بدم

بلند شدمو به سمت اتاقم رفتم و لپ تابمو آوردم

و گذاشتم رو میزو روشنش کردم

سورن-خوب از بقیه برام بگو از خاله عمو همه دیگه

-حالا عکساشونو نشونت بدم همون موقع برات میگم خوب اول کیو میخوای ببینی؟؟

سورن-مممم.....اول.....اول.....خاله

-پس عکسایی رو نشون میدم که همه با هم باشیم

روی پوشه ای کلیک کردم که از روز تولدم تا حالا توش عکس بوده

عکسایی که با مامان بابا داشتم

وای که چقد دلم براشون تنگ شده بود

دلم میخواست ببینمشون

امتداد نگاهم به سمت سورن برگشت

سورن-وای...چقد که من ازشون دورم چقد که من ندیدمشون چقد دلم میخواد بینمشون.....اصن منو یادشون میاد؟؟میدونن که یکی به اسم سورن وجود داره؟؟

چقد دوز بوده از ایران

راست میگه

کمتر کسی ایران ازش یاد میکنه

با رسیدن به عکس منو سپنتا که به هم پشت کرده بودیم یاد اون روز افتادم

سپنتا پفک خریده بود همشو خورد به من نداد رفته بودیم شمال جنگل بودیم

مامان اومد عکس بگیره اونجوری فیگور گرفتم

با یادآوری اون روز خنده رو لبام نشست

سورنم انگار که یاد یه چیزی افتاده باشه خندید

سورن-سپنتا نه؟؟چقد اذیتم میکرد؟میدونی چیه؟؟دلم میخواد برگردم ایران یه زندگی شروع کنم اونجا

چقد با سورن شوخ فرق داشت از زمین تا آسمون

بعد از اتمام عکسا نشسته بودیمو هر دو تو فکرای جداگونه و شایدم یه جاهایی مشترک مشغول بودیم

-سورن؟؟

سورن-بله؟؟

-از کیشا برام بگو...

سورن-چی بگم؟؟

-چه میدونم اینکه کیه؟؟چیه؟؟چیکارست؟؟از کجا اومده؟؟بابا چرا انقد بهش اعتماد داره؟؟

سورن-میدونی چیه؟؟دلم میخواد بگم ولی خودش باید بگه....شاید من یه چیزی رو کم و زیاد کنم

چرا؟؟ چرا به من نمیگفتن؟؟

من غریبه بودم؟؟

انقد سریه؟؟

-باشه نگو....

گوشی تو دستم بود زده بودم بهش

خوابم نمیبرد

باید به کياشا زنگ میزدم بینم کياشا چیکار میکنه؟؟

زنگ بزنگ؟؟ نزنگ؟؟

بد بیخوابی زده بود به سرم

شاید چون عادت کرده بودم به بودن کياشا

دستم و زنگ زدم

یه بوق دوتا سه تا

کياشا-بله؟؟

صداش برام آرامش بخش بود

-سلام

کياشا-سلام رها خوبی؟؟

-خوبم مرسی ممنون.....ممم...کارا خوب پیش میره؟؟

کياشا-آره.....آره خوبه

من من می‌کردم

لعنتی من چم شده بود

پرسدن یه سوال ساده که من من نداره

-میگم کی برمیگردی؟؟ها؟؟

کیاشا-فردا پس فردا برمیگردم چرا؟؟چیزی شده؟؟

-نه فقط زود برگرد

زدمو قطع کردم

دِ دیوونه چرا قطع کردی

آخ بشکنه اون دستت

حرف دیگه ای نداشتی باید قطع می‌کردی؟؟اونم بدون خداحافظی؟؟

گوشی رو پرت کردم رو تختو خودم روش دراز کشیدم

دیوونه دیوونه روانی آه لعنتی

حالا چیکار کنم؟؟اومدم ثواب کنم حالی بیرسم کباب شدم

خوابم نمیبورد

ساعت چهار صبح بود

از بس دست کشیده بودم لای موهام موهام یکی یکی داشت میریخت

بالشت کیاشا رو که کنارم بود و گرفتم لای دستام

بردمش سمت صورتم

بوش کردم

بوی عطر کياشا رو میداد

یه عطر تند و پسرانه و سرد

تا حالا بهش توجه نکرده بودم چه خوش بو بود

خنده دار بود دارم بالشت یکی رو بو میکنم

سرمو گذاشتم رو بالشتشو چشممو بستم

(از زبان کياشا)

از خستگی دراز کشیدم رو تخت از بس چشمم روی یه عالمه برگه بود سرم داشت میترکید

چشممو بستم

دستمو گذاشتم رو سرم

وای خدا

دیشب با بررسی کردن پرونده ها فهمیدم باید پیام اینجا برای بستن قرار داد جدید

زنگ زدم سوذن خودشو برسونه خونه پیش رها

رفتم تا به رها بگم میخوام برم خوابیده بود دلم نیومد بیدارش کنم همونجوری ازش خداحافظی کردم و

معذرت که بیخبر میرم

به محض رسیدن سورن سفارش های لازم کردم راه افتادم خودمو رسوندم اینجا

اعصابم داره خورد میشه کاری هم ندارم بکنم

حوصلم سر رفته

گوشیمو گرفتمو به عکس صفحش نگاه کردم

عکس رها بود

وقتی کوچیک تر بود اون شب این عکسو گرفته بودم

شبی که تو خیابون از ریزش بارون خیس شده بودم

با یادآوری اون خاطره خندم گرفت

چیکارا که نکردم

زل زده بودم به عکس

کار هر شبم بود

البته وقتی رها نبود

کار هر شبم

بازم بیخوابی

با صدای زنگ گوشی حواس اومدم

چی؟؟رها

بیشتر از این نمیخواستم منتظرش بذارم

-بله

رها-سلام

وای خدا صداش جادوم میکرد

-سلام رها خوبی؟؟

رها-خوبم مرسی ممنون.....ممم...کارا خوب پیش میره؟؟

-آر...آرهخوبه

صدای نشنیدم شاید داشت فکر میکرد

رها-میگم کی برمیگردی؟؟ها؟؟

-فردا پس فردا برمیگردم چرا؟؟چیزی شده؟؟

رها-نه فقط زود برگرد

بوق آزاد

ا چرا قطع شد؟؟

خندیدم

در تراسو باز کردم.....باد میزد.....در امتداد باد ایستادم

باد سرد به صورتم میخورد

حلقمو از دستم در آوردمو نگاهش کردم

آره این چیزی بود که منو به رها متصل میکرد

نگاهش کردم

دوباره کردم دستم

آره جاش همینجا بهتر بود

باید همینجا باشه ازم دور نشه

چقد این به دستم میومد

باد سوزداری میومد

سرده

خیلی سرده

دوباره رفتم تو

دفترمو باز کردم

چند تا شده بود این دفترا؟؟

چند ساله دارم مینویسم؟؟

ده سال؟؟

پونزده سال؟؟

دوباره دفترو بستم

به ساعتی نگاه کردم

دو نصفه شب

ایران باید شیش صبح باشه

به صفحه گوشی

م نگاه کردم

دنبال شماره آرشید که مامان بهم داده بود گشتم

شب است

کلنجار میروم با خودم

با قلب له شده ام

با غرور شکسته ام

سراغش را بگیرم

نگیرم

بگیرم

نگیرم

نزدیک صبح است

دلَم را به دریا زدم

مشترک مورد نظر در دسترس نمیباشد

از کار خودم هل خوردم

دست کشیدم رو صورتم

کلافه

بی انتها

خودمو پرت کردم روی تخت

آخه نصفه شبی زنگ زدم چی بگم؟؟

بگم هی سلام من برادرتم؟؟

اونی که چندین ساله بهت زنگ زده؟؟

وای خدا....

خستم

از گذشته هام

از اینکه نمیدونم آینده چی میخواد بشه....

از اینکه اطمینان ندارم اونجوری که دلَم میخواد بمونم

کاش میشد با یه خودکار قرمز دور اشتباهات خط میکشیدم ولی هر چی بکشی فایده نداره تمومی نداره

باید از اول تا آخرشو خط قرمز کشید...انقد میکشی که جوهر خودکار تموم میشه
تو داری تموم میشی ولی اشتباهات همم چنان ادامه داره....

(از زبان رها)

آه چشمه این سر صبح خونه رو گذاشته رو سرش؟؟

پارسال بهار دسته جمعی رفته بودیم زیارت....

برگشتنی یه دختری خوشگل و با محبت....

همسفر ما شده بود همراهمون میومد...

به دست و پام افتاده بود این دل بی مروت...

ای بابا خدا بگم این سورن ور پریده رو چیکارش کنه؟؟

کوفت بگیری

یه غلت دیگه زدم

میگفت برو..بهش بگو

دوسش دارم...یه گفتو گو

هر چی میخواد بگه بگه....هر چی میخواد بشه بشه

راز دلم رو گفتم این نوع جواب شنفتم

اوف داره رو سرم اسکیت سواری میکنه

دادزدم

-میشه خفه شی؟؟کوفت

صداش رفت بالا

تو زواری پسر چقد نادونی....اومدی زیارت یا چشم چرونی؟؟

أأأأأه ه ه ه

بالشتو گذاشتم رو سرم تا نشنوم ولی نعره های سورن بیشتر از اینا بود

سر صبح سر آورده

گفتم به اون زیارتی که رفتم

قسم به اون عبادتی که کردم

قسم به اون قفل و دخیل که بستم

بعد خدا من تورو میپرستم

کلافه از رو تخت بلند شدم و با حرص به سمت در رفتمو درو کوبیدم

-چته؟؟ها؟؟سر صبحی سر آوردی؟؟

شونه هاشو انداخت بالا و دوباره روی صفحه گیتار ضرب گرفت

بسسه لطفا

سورن-خو تو که بیدار نمیشی حوصلم سررفته بود.....

-حوصلت سررفته باید خونه رو بذاری رو سرت؟؟

سورن-پ ن پ بشینم نگات کنم تا تو بیدار شی.....

-برو بینیم بابا امروز دانشگاه دارم نه؟؟

سورن-آره برو لباس بپوش

-باشه

به سمت دست شویی رفتم که دستو صورتمو بشورم

امروز با عرفان کلاس داشتم از اینکه کياشا نبود بدم میومد کاش بود

در ایکی ثانیه لباسمو پوشیدم شلوار چسبون مشکی و یه پیراهن که انگار شکل مردونه داشت ولی دخترونه بود گشاد سفید روش که رو یقش کار شده بود.....یه شال مشکی ام انداختم دور گردنم که اونم یکم کار شده بود کفشای پاشنه بلند مشکی که برای بالا بردن اعتماد به نفسم عالی بود پام کردم موهام که فرشون کرده بودم بستم بالا پشت سرم یه تیکه از موهام که فر درشت داشت و آوردم جلو.....

از اتاق رفتم بیرون.....

ا این یکی کجاست

-سورن؟؟سورن؟؟کجایی؟؟

سورن-ها چیه؟؟سر آوردی مگه؟؟دارم آماده میشم

-من آماده شدم تو آماده نشدی؟؟

سورن-چرا گیر سه فاز میدی؟؟

خندم گرفت گیر اونم از نوع سه فازش؟؟

-گیر سه پیچه اون برق سه فازه...

سورن - چه جالبگیر سه پیچ...پس اونی که ایرانیا میگن همه رو برق میگیره...نمیدونم بقیش یادم رفت چی چی بود؟؟

خندم گرفته بود زدم زیر خنده واقعا نمیدونست

-همه رو برق سه فاز میگیره مارو چراغ نفتی....

سورن -آها آره آخه مامان هر وقت میخوام با برویج برم بیرون میگه هیچوقت نتونستم یاد بگیرم

-بستگی داره دوستا چه دوستایی باشن

سورن -خوبی یکیشون کیاشا بود که به مرحمت شما دیگه نیست بقیه هم قابل تحملن

-مذکر یا مونث؟؟

سورن -اون دیگه به خودم مربوطه

-پس مونث

سورن -دیگه دیگه

از اتاق اومد بیرون

شلوار جین خوش فرمو مدلی تنش بود با یه پیراهن ساده یقه دیپلماتی که یکم مدل داشت و یه کت سفید

در اون لحظه فقط یاد کلمه بستنی افتادم

-بستنی

سورن -چی؟؟بستنی میخوای؟؟

-نه تورو دیدم یاد بستنی افتادم

سورن-چشات مشکل داره تا به تا میبینه

- حرف اضافه نزن بیا بریم

به سمت در آسانسور رفتم تازه فهمیدم رمز آسانسورو نمیدونم

رو به سورن کردم

-رمز اینو به تو داده؟؟

سورن-آره بیا اینور

منو زد کنارو رمزو زد

باهم رفتیم تو

سورن-مطمئناً ام بیاد رمزشو عوض میکنه

-همیشه همینجوریه؟؟

سورن-نه از وقتی تو اومدی رمز خونشو عوض کرده به کسی نمیده

-آها

چرا؟؟

آخه چرا باید رمز در خونشو عوض کنه و به کسی حتی به من نده؟؟

سورن-راستی چیکار کنیم؟؟

با تعجب ابرو هامو دادم بالا

-چیو؟؟

سورن-پرتیا؟ تولد دیگه؟

ابروهام چسبید به پیشونیم از چی داشت حرف میزد؟؟

-چی رو میگی؟

سورن-تول کياشا ديگه

کف کردم

-چی تولد کياشا؟؟چرا من نمیدونستم؟؟

سورن-تو چی میدونی؟؟چه سنخیتی داری اصن؟؟

-حالا کی هست؟؟

سورن-فردا

-ها؟؟فردا تولدشه اونوقت تو به من نگفتی؟؟

سورن-که چی؟؟میگفتم که چی؟؟

-دور بزنی زود باش

سورن-یعنی چی دور بزنی؟؟میریم دانشگاه

-میگم دور بزنی زود باش

سورن-دانشگاه

-سورن دور میزنی یا نه؟؟

سورن-دور بزنی جواب کياشا رو چی بدیم؟؟

-جواب کياشا رو من میدم

سورن-باشه خود دانی

دور زد

-آخیش

سورن-به من مربوط نیستا کياشا اومد من ميرم خودت جوابشو بده

-باشه بابا ترسو توام

حالا چی براش بگيرم؟؟

-سورن تو چی براش گرفتی؟؟

سورن-چه میدونم بابا باید برم بازار

-به توام میگن دوست؟؟

سورن-سوس بابا

-چی دوست داره؟؟

سورن-چه میدونم هی سوال میپرسی

رومو کردم سمت شیشه

-مسخره

از ماشین پیاده شدم

هنوز مردد بودم نمیدونستم چی دوست داره؟؟چی میخواد؟؟

سورن که کلا در هوا سیر میکرد دستاش تو جیب شلوارش بود و سرش رو به هوا

-نخوری زمین

همونجور که سرش رو به هوا بود گفت

سورن-نه حواسم هست

سورن-چی میخوای براش بگیری؟؟

-نمیدونم بینم چی خوبه...

یکی یکی مغازه هارو میگذستم عطر؟؟لباس؟؟یا چیز دیگه؟؟

نمیدونم یعنی نمیدونستم

سورن-وای دارم دیوونه میشم یه کادو خریدن انقد سخته واقعا؟

-سورن میگم بیا بریم عطر بخریم ها؟؟

سورن-یکیمون باید عطر بگیره یکی دیگه چی؟؟

-فعلا بیا بریم من عطر بگیرم

سورن- زرنگی پس من چی؟؟

-نخود چی...پیچ پیچی من چه میدمنم؟؟

با هم به سمت فروشگاه رفتیم

دوست نداشتم عطر بگیرم همه میگفتن عطر جدایی میاره ولی این برام مهم نبود مهم ای بود که عطر

یه کادی تکراری برای همه اس

-سورن تو عطر بگیر

سورن-باشه.....

بعد از کلی کل با عطرا و امتحان کردنشون سورن راضی شد یه عطر دانهیل بگیره.....

سورن-اینور اونور کشون کشون دنبالم میاومد

سورن-بابا یه کادو گرفتن انقد کل کل داره؟؟

-آره دیدم سر عطر گرفتن چقد که تو سریع این کارو انجام دادی

سورن-باشه حالا زود باش

جلوی یه جواهر فروشی وایستادم

اصن من کلا جلوی این مغازه تا سه ساعت دیگه وایستم خسته نمیشم

چشمام به طرف یه گردنبند که ظریف بودو دوتا حلقه مثل پلاک بهش آویزون بود که یکیش دورتادور نگین داشتو یکی ساده بود.....

خیلی خوشگل بود

خنده گشادی رو لبام نشست

-سورن سورن نگاه این گردنبنده چه خوشگله

سورن کلافه شده امتداد دستمو گرفت

سورن-کدوم؟؟

-بابا اونکه دوتا کنار همن دوتا حلقه به زنجیرش آویزونه

سورن-آها اون که اون گوشست؟؟

-آها آره همون.....نظرت چیه؟؟

سورن-خوبه خوشگله

-بیا بریم میخوام بخرمش

سورن-بریم

به سمت در مغازه رفت

منم دنبالش

نمیدونم چرا ولی واقعا از این گردنبند خوشم اومده بود

سورن داشت با فروشنده حرف میزد منم به حرفاشون زیاد گوش نمیدادم

رفت گردنبندو آورد

سورن-رها میگه این جفته تک نمیتونی بگیری استیله

ا حالا چیکار کنم خو؟؟

حالا چرا دوتااست؟؟

مسخره

بیخیال بابا دوتاشو میگیرم

رو به سورن کردم

-دوتاشو میگیرم

با تعجب نگام کرد

سورن-باشه

رو به فروشنده کرد

سورن-دوتاشو میگیریم

دخترنش حلقه های ظریف تر داشت و یکیش که نگین کاری بود طلایی بود پسرونش حلقه های بزرگ تر داشت و اون حلقش که نگین کاری بود نقره ای بود واقعا از دخترنش خوشم اومده بود

حساب کردم اومدم بیرون تو دوتا جعبه جدا گذاشت دوتا رو.....

سورن-خو بریم دیگه

-کجا بریم؟؟؟من که هنوز برای کیشا چیزی نگرفتم

سورن با چشای گشاد نگام کرد

سورن-پس این چی بود؟؟

-این که مال خودمه که....

سورن-بیا میاد خرید کنه واسه تولد میره واسه خودش میخره

-سورن میگم ساعت خوبه نه؟؟

سورن-آره ساعت خوبه کیاشا همش ساعت میزاره

به سمت ساعت فروشی که با دیدنش به فکر ساعت خریدن افتادم رفتیم

بعد از کلی اینور اونور کردن یه با هم فکری سورن یه ساعت نقره ای خیلی سنگین با صفحه دایره ای نقره ای با عقربه های طلایی که بند فلزی خوش پوشی داشت انتخاب کردیم

-سورن کیک سفارش دادی؟؟

سورن-نه من که نیستم واسه تولدش

-چرا؟؟

خیلی ناراحت شدم اگه سورن نبود یعنی فقط منو کیاشا؟؟

سورن-خیلی کار رو سرم ریخته کارای کارخونه بابا کارای دوستان

خندم گرفت دوستان؟؟

-هه دوستانو خیلی باحال اومدی

سورن-آره دیگه

-خو یه شیرنی فروشی وایستا یه کیک بگیرم

سورن-باشه الان میبرمت یه جای خوب

دور زد

جلوی یه شیرنی فروشی بزرگ وایستاد

درو باز کردم پیاده شدم

درو بستم ولی سورن پیاده نشد

دوباره به سمت ماشین برگشتم

-نمیای؟؟

سورن-ها؟؟آره الان میام یکی از دوستان زنگ زد نمیدونم جواب بدم یا ندم یه لحظه حواسم پرت شد

-هه دوستان؟بیا زود باش

اونم از ماشین پیاده شد

نمیدونم پرا ولی حاله خیلی خوب بود

میون کیکای نمونه ای که گذاشته بود تا جمله بدم روش بنویسه یکی رو که دایره بودو با شکلاتای قلبی روش و بعلش ذینت داده شده بودو یکمم پودر شکلات روش ریخته بود چشممو گرفت چون هم کیک شکلاتی دوست دارم هم از کیکایی که با رنگ قرمز و نارنجی و اینا تزیین شدن بدم میاد سورنم که مثلا میگفت من نمیخوام جواب دوستانو بدم عین وروره جادو فقط داشت حرف میزد

یه برگه بهم داد که جمله روش بنویسم

نمیدونستم جمله ی خوبی بود یا نه ولی شروع کردم به نوشتن

بادیگارد عاشق من تولدت مبارک

دو سه بار خواستم عاشق و پاک کنم ولی یکمم باید روز تولدش حالشو بگیریم دیگه

درخواست دادم بادیگارد عاشق منو برجسته بنویسه و گفت تا نیم ساعت دیگه حاضر میشه

به سمت صندلی که سورن نشسته بود رفتم

-دوستان امون دادن؟؟

سورن-بدبخت فقط چند دقیقه حرف زد.....سفارش دادی؟؟

-آره

سورن-کی آماده میشه؟؟

-نیم ساعت دیگه

سورن-پس بیا بریم غذا بخوریم

-آخ گفتمی بریم

از شیرینی فروشی رفتیم بیرون چه جالب کنار شیرینی فروشی فست فود داشت

همبرگر سفارش دادیمو نشستیم

یاد اون روز که با کیاشا رفته بودیم رستوران ایرانی افتادم

آخ که چقد کیف داد

خنده های کیاشا چه جالب و ناشناخته بود

کمیاب

سورن-به چی میخندی؟؟

لازم ندونستم براش بگم

-هیچی یاد یه چیزی افتادم

بعد از تحویل کیک به سمت خونه راه افتادیم به سمت خونه ولی دلم نمیخواست جمله ای رو که روی

کیک نوشتمو ببینه....نمیدونم چرا؟؟ولی دلم میخواست فقط این جمله مال کیاشا باشه....چون جمله

برای کیاشا بود.....

از آسانسور رفتیم بالا

بدون حرف

صامت

کیکو با خوشحالی توی یخچال جا دادم

-سورن من میرم تو اتاقم....

سورن-برو منم وسایلمو جمع کنم دیگه کیاشا یکی دوساعت دیگه میاد

آخ جون کیاشا داره میاد

بی اختیار خنده رو لبمو جوییدم

-جدی؟؟

ایول

رفتم تو اتاق و خودمو پرت کردم روی تخت

گردنبندو گرفتم دستم حالا با اون یکیش چیکار میکردم؟؟

داشتم به هر دو تا نگاه میکردم

ساعتو گرفتم دستم

واقعا قشنگ بود

گردنبند پسرونه رو گذاشتم کنار ساعت باید میدادمش به کیاشا کس دیگه ای نبود

دوست داشتم این جفتش مال کیاشا باشه

امشبم شب تولدش بود

به سمت کمد رفتم تا یه لباس مناسب برای امشب انتخاب کنم

بعد از کلی گشتن لباسی که سپنتا برام خریده بود چشممو گرفت

یه پیراهن فن مشکی که آستین تنگ سه ربع داشت و سر شونش کار شده بود و روی خط دوختش با

زوار مشکی کار شده بود

وتا بالای زانو بود

یه ساپورت کلفت طرح دار مشکی طلایی پوشیدم

با این مدل موهای فر بهم میومد

بیگودی های توی کشو رو در آوردم

همه موهام که صاف بود ریختم دورم و تیکه تیکه انتهای همشونو بیگودی پیچیدم

یه تیکه جلوش که کوتاه بود و ریختم رو صورتم

اسپری رنگ مو صورتی موقتی که باشستن میرفت ویه خط از جلوی موهام که به سختی دیدی میشد

از موهام راضی به سمت صورتم رفتم رژ دخترونه خفیفی زدم از قیافم راضی بودم به درد یه تولد دونفره
میخورد

سورن-رها کياشا يه يه ربع ديگه ميرسه.....

داشت از پشت در اتاق داد ميزد

-وايستا الان ميام بيرون

از اتاق رفتم بيرون

وايستاده بود دم در

يه چرخي زدم

-چطوره؟؟

سورن-واي عاليه چقد تغيير؟؟

-آره نظرت چيه؟؟

میتونستم برق تعجب رو تو چشماش ببینم

سورن-مگه خوک خوشگلم میشه؟؟

-خیلی بدی

شیطون خندیدم

-خوشگل شدم دیگه؟؟اعتراف کن

سورن-این دخترا چه موجودی هستن که حتما ازشون باید تعریف کنی تا اعتماد به نفسشون بره بالا؟؟

اخم الکی ای کردم

-من همینجوریشم اعتماد به نفسم سر جاشه نیازیم به تعریف تو نداره

سورن-اون که مثلمه

-بله تعریف که نکردی حالا بیا برو اونور من میخوام برم تو اتاقم

سورن-الحق که به همون عموت رفتی

-مگه عمومی من چشه

سورن-چش نیست گوشه

-سوس بابا پررو شده واسه من برو اونور میخوام برم تو

سورن-بیخیال آره اعتراف میکنم خیلی تغییر کردی

زمزمه کردم

-جون به جونت کنن همینی

رفتم تو اتاق

داد زدم

-داری میری من نیام بیرون خداحافظ گیر الکی هم نده

سورن-قضیه غافل گیری و ایناست؟؟

-پ ن پ

سورن-باشه

جلوی آینه نشستہ بودم دل تو دلم نبود کیشا بیاد دلم براش خیلی تنگ شده بود الانم که تولدش بود

سورن دوباره از پشت در داد زد

سورن-به کیشا میگم خوابی داره میاد بالا

-باشه راستی مرسی و خداحافظ

سورن-خداحافظ

آهنگ باز شدن در توی گوشم پیچید

دلم میخواست برم بیرون ولی نه باید اینجا میموندم

صدای سلام کردن کیشا

وای چه طنین خوش صدایی

کاش الان به منم سلام میکرد

آروم حرف میزدن

صداشونو سخت میشد شنید

آه لعنتی چی میگفتن؟؟

دوباره صدای باز شدن در

چرا سورن انقد زود رفت؟؟

کاش حداقل یه نیم ساعت میموند

وای نکنه کیشا بیاد تو با خودش میگه دختره چرا با این لباس خوابیده؟؟این نمیدونه ما خلیم که به

احتمال زیاد میفهمه

دل تو دلم نبود احتمالا خسته اس پس الان نباید جشن بگیرم بذارم استراحت کنه بعد

صدای راه رفتنش توی سرم میپیچید

خدا کنه در یخچالو باز نکنه فقط خدایا کمک کن در یخچالو باز نکنه

صدای باز شدن آب

دوش حموم

رفت حموم

زود اومد بیرون دیگه صدایی نیومد

احتمالا خوابید

نیم ساعت از بیدار شدن گذشت

یقین پیدا کردم خوابیده

از اتاق پاورچین پاورچین رفتم بیرون در اتاقش باز بود

آره دستش رو چشمش بودو خوابیده بود

آروم طوری که بیدار نشه به سمت آشپزخونه رفتم

شمع هارو از توی کابینت در آوردم و روی تولدت مبارک جا دادم

به طوری که انگار شمع های رنگارنگ نوشته بودن تولدت مبارک

میوه هارو توی طرفش چیدمو گذاشتم رو میز

با وسیله هایی که توی یخچال بود تنها معجونی که مامان بهم یاد داده بودو درست کردم و گذاشتم تا

سرد بمونه

کارت پستالی که خریده بودمو دست گرفتم و روش نوشتم

(در بهترین روز زندگیت بهترین هایت را آرزو میکنم....آرزومند آرزوهایت....تولدت مبارک)

گذاشتم تو جعبه ساعت
 که رو میز دراور اتاقم بود
 دوباره با سرعت دویدم تو آشپزخونه
 یادم رفت گردنبندمو ننداختم
 دویدم سمت اتاق و گردنبند ست دخترونه رو انداختم گردنم که روی لباس مشکی جلوه خاصی داشت
 رفتم آشپزخونه و رو میز نشستم
 کیاشا-رها بیداری؟؟سلام... آشپزخونه ای؟؟
 هل کردم نباید میومد آشپزخونه مطمئناً بودم داره میاد این سمت
 -سلام کیاشا حالم بده سرم درد میکنه نیا اینجا تورو خدا؟؟
 کیاشا-چرا خو؟؟بذار پیام بهت یه چیزی بدم بخری
 -نه کیاشا نیا حوصلتو ندارم
 خیلی بد حرف زدم
 چقد صدای خوبی داشت برام
 کیاشا-باشه
 صدای قدماش که دور میشد میشنیدم
 کاش میومدی
 به ساعتم نگاه کردم نمیگذشت
 ده شب بود
 زمانش شده بود

اگه زمانش نبود دیگه طاقت نداشتم

کلید برق پذیرایی کنار آشپزخونه رو زدم تا تاریک تر بشه

با شمع های روشن کیک راه افتادم به سمت کياشا

(از زبان کياشا)

روی مبل نشسته بودم

این رفتار رها برام ناشناخته بود

یعنی چی که حالم بده حوصلمو نداره

بی جهت الکی دستم روی گوشی میچرخید

دلم میخواست ببینمش

ولی اون دلش نمیخواست

پس نباید میدیدمش

دست کشیدم لای موهام

حوصلم سر رفته بود

سورن گفته بود حالش بده خوابیده دلش نمیخواد کسی ببینتش

آخه چرا؟؟

شاید سورن اذیتش کرده باشه

نه سورن کاری بهش نداره

سورن هنوزم تولدم یادشه

با یاد آوری کادویی که برام خریده بود خنده رو لبام نقش بست

هنوزم یادشه

کاش به رها الان بگم تولدمه ببرمش بیرون حالش خوب بشه

نه اون اصن نمیخواد منو ببینه

لعتتی

باز چیکار کردی؟؟

یه سری از چراغا خاموش شد

با تعجب به چراغای خاموش شده نگاه کردم

رها تو چهار چوب نگاهم ظاهر شد

با یه لباس که خیلی بهش میومد

دلم میخواست جلوم وایسته فقط نگاهش کنم

دلم میخواست بغلش کنم

دلم واسش تنگ شده بود

خیلی تنگ شده بود

دلم میخواست

دلم...

دلم خیلی چیزا میخواست

ولی برآورده شدنی نبود

کیکو شمعی که تو دستش بود

نور شمعی که به صورت زیباش میخورد

خنده ملیحی که روی صورتش نقش بسته بود

گرفتن جلوی خندم ناشدنی بود

خیره بهش خندیدم

-تولدت مبارک تولدت مبارک

پس میدونست

فهمیده بود

کیکو گذاشت روی میز

توی تاریکی فقط نگاهش میکردم به اخلاقی

به اینکه وقتی میخنده چقد زیبا میشه

رد نگاهم رو به انتهای نگاهش که روی کیک بود هدایت کردم

بادیگارد عاشق من تولدت مبارک

که با شمع هایی زیبا شده بود

ولی هیچ چیزی زیبایی رها رو وصف نمیکرد

نگاهم کرد

رها-سلام

خندیدم

-سلام

رها-تولدت مبارک

–مرسی

رها–فوتش کن

با سر به کیک اشاره کرد

آره باید شمع هارم فوت می کردم

چه خوب بود بعد از چند سال یکی مثل رها برات تولد بگیره

اعتراف میکنم هنوزم تو بهت بودم

رها–آرزو یادت نره

–باشه

چشمامو بستم

فقط و فقط آرزو کردم

زمزمه کردم

درخواست کردم

که رها پیشم بمونه حتی اگه به عنوان بادیگاردش باشم

فقط باشه پیشم

فوت کردم

یه سال زندگیمو

فوت کردم

همشو بجز این آخراً رو

کاش گذشته هم با فوت کردن از بین میرفت

این لحظه برام مهم بود

فقط الان

صدای دست زدن های آرام رها توی فضا پیچید

برام از هر آهنگی دلنواز تر بود

از هر سرودی

تازه فهمیدم چقد دلم براش تنگ شده بود

چقد احساس دلتنگی میکردم

چشمامو باز کردم بهم خیره شده بود

کاش این لحظه ها تمومی نداشت

بی انتها بود

ما

بهم خیره

میموندیم

رها-کیکم باید بیری....

باشه

با نگاه کردن به کیک زمزمه کردم

بادیگارد عاشق من

ولی رها شنید

با خنده و شوق و ذوق شروع کرد به توضیح دادن

رها-رفتم کیک بگیرم تنها جمله ای که به ذهنم اومد این بود بادیگارد عاشق من

زد زیر خنده

چقد دلچسب بود

رها-گفتم بنویسم.....هر چه بادا باد.....عاشقی دیگه غریبه آشنا

چه راحت میگفت غریبه آشنا

نمیدونست چقد نزدیکه

منم خندیدم

کیکو بریدم

رها- من یه لحظه برم تو اتاق

نگران شدم

-چیزی شده؟؟

رها-نه میرم میام

-باشه

امتداد راه رفتنشو گرفتم

دوباره اومد

دستش پشتش بود

اومد دوباره کنارم نشست

رها-دادام

به جعبه های دستش نگاه کردم

رها-کادوی تولدته

خیره به جعبه های دستش بودم

رها-بگیرش دیگه؟؟

انگار تازه متوجه شدم چی به چیه

جعبه هارو از دستش گرفتم

رها-کیاشا ماتت برده؟؟بازش کن دیگه....

-مم؟؟ باشه

اول جعبه بزرگ ترو باز کردم

یه ساعت زیبا و خوش پوش داخلش بود

ازون ساعت هایی که من دوست دارم

ولی نه این زیبا تر بود

اینو رها داده بود پس بهتر بود

قول میدم هیچوقت ازم دورش نکنم

رها-این یکی رو باز کن که من خیلی دوستش دارم

-چی هست حالا؟؟

رها-بازش کن

بازش کردم

زنجیرو در آوردم

دوتا حلقه بهش آویزون بود

عین گردنبند گردن رها

پس ست خریده

نمیدونم چرا ولی دوست داشتم همین الان بذارمش

رها-خوشت اومد؟

-آره خیلی

تو چشمات نگاه کردم

-یکی از بهترین کادو های عمرمه

به گردنبندش اشاره کردم

-مخصوصا اگه ست باشه

دست برد به حلقه گردنبندش

خنده ی کجی کرد

انگار با شرم گفت

رها-متوجه شدی؟؟خیلی ازش خوشم اومده بود ست بود دوتاشو گرفتم دوست نداری نذارش من

ناراحت نمیشم

-نه اتفاقا همین الان میخوام بذارمش چون واقعا دوشش دارم

دستاشو به هم کوبید جیغی از خوشحالی کشید

رها-واقعا؟؟

-آره واقعا حالا کی برام ببندتش

یه خنده شیطون کردم

اونم یکی ازون پر شرماتش که دل آدمو آب میکرد

ازونایی که کم تر پیدا میشدو تمام خستگی رو از آدم میگرفت

ادامه دادم که خندش بیشتر بشه

-اونی که خریده باید ببنده دیگه؟؟مگه نه؟؟

رها-بده من ببندم

دستشو دراز کرد

گردنبندو تو دستش جا دادم

پشت کردم بهش

روی مبل چهار زانو نشست

از دقت فراوون تمام لبشو داشت میجوید

دلم میخواست لباشو از لای دندوناش در بیارم ولی حیف که نمیشد

گردنبندو دور گردنم گذاشت و بست رو کردم بهش

حلقه گردنبندو تو دستم گرفتم

-خوشگله

دوباره شیطون خندیدم

-حالا ساعت

اخم کوچولویی کرد

رها-نه دیگه این نشد ساعتو خودت میتونی بذاری

-باشه بابا شوخی کردم اخم نکن

ساعتو گذاشتم تو دستم

واقعا زیبا بود

نگاهش کردم

رها هم نگاهش میکرد

-خیلی خوشگله مرسی

رها-هر چی باشه روز تولد آدم بهترین روز آدمه کادوی تولدم بهترین یادگاریه برای اینکه آدما به یاد

همدیگه باشن

-در هر صورت مرسی

صدای زنگ گوشیش بلند شد

ولی انگار حواسش نبود

-رها گوشیت داره زنگ میخوره

انگار که تازه حواسش جمع شده باشه سرشو بالا کرد

با گنگی نگام کردو بلند شد و به سمت جایی که صدا ازش در میومد رفت

تمام حرکاتش زیر نظر بود

نگاهی کلافه به صفحه گوشیش کردو پرتش کرد روی مبل

با احتیاط گفتم

-کیه؟؟

خنده آرومی کرد

رها-هیشکی

با احتیاط گفت

رها-عرفانه اولین باره داره زنگ میزنه نمیخوام جوابشو بدم هر چی باشه قول دادم که فراموشش کنم
دیگه فراموشش کردم

-قول دادی یا واسه خودت

رها-شروع یه زندگی جدید بدون اون فراموش شدنی

-باشه پس ما با یه دختر مقاوم روبرو هستیم دیگه

رها-دقیقا....

(از زبان رها)

دوباره کنار کپاشا نشستم نمیخواستم عرفان شب تولدشو خراب کنه

بلند شدمو به سمت آشپزخونه رفتم

کپاشا-کجا؟؟

-میرم یه چیزی بیارم

دیگه حرفی نزد

معجون هارو گذاشتم توی سینی و به سمتش رفتم و گذاشتمشون روی میز

-بفرمایید

کپاشا-بابا بیخیال شرمنده میکنی چرا؟؟

-بخور

لیوانو گرفت دستش

خنده شیطونی کرد از اون خنده ها که امشب عادی شده بود

کپاشا-جعفری معفری که توش نداره؟؟

-آخه کدوم عقل کلی داخل معجون کسی که جعفری دوست نداره جعفری میریزه که من دومیش باشه

لباشو کج کرد

کیاشا-چه میدونم والا

-یالا بخور

کیاشا-به روی چشم

منم معجونمو دست گرفتمو بهش خیره شدم

چشمم افتاد به کیک

آره

همینه

انگشت کردم تو کیک

حواسش نبود

اول حیقم اومد

ولی نه بابا

این مهم تر بود

زدم به صورتش

با تعجب نگام کرد

-چیه نگاه داره؟؟؟

بلند بلند خندید

منم بلند خندیدم

حالمون خوش بود امشب

آره بخند بخند

خییس نگام کرد

-بد نگاه کنیا؟؟

انگشت خامه ایشو زد به گونم

صورتمو جمع کردم

با لحن دلخوری گفتم

-کیاشا؟؟

کیاشا-چیه نگاه داره؟؟

بلند زد زیر خنده

-اینجور یاست؟؟

کیاشا-هر کی خربزه میخوره پای لرزشم میشینه

-بازی اشکنک داره ها؟؟

لبشو به معنای بی تفاوتی کج کرد

-سر شکستنک داره ها؟؟

دوباره همون کارو کرد

چهار تا انگشتمو کردم تو کیک و زدم به صورتش

واقعا خنده دار شده بود

انگشت اشاره ی کیکیمو با طرفش گرفتمو از ته دل خندیدم

ولی با این کارش خندمو قورت دادمو با با اخم نگاهش کرد البته بیشتر با تعجب

دستمو گذاشتبود تو دهنش و کیکشو خورده بود

کیاشا-هم خوشمزست میدونی؟؟

نزدیکم شد

با اخم کشیدم عقب

اومد سمت صورتم

این چش شده بود

لباشو گذاشت جایی که کیک زده بود

کیاشا-شیرنیش زیاده

بلند خندید و از جاش بلند شد

تو بهت مونده بودم

که چی ؟

دوبار به روت خندیدم پررو شدی باز؟؟

هموینجور نگاهش میکردم

کیاشا-چیه کیکو زدی داغون کردی نباید کیک تولدمو میخوردم؟؟

بلند شدم

-طلب کارم هستی؟؟

باز نزدیکم شد

-جلوتر بیایا؟؟حیف که روز تولدته...

داشت میومدجلو

-کیاشا

کیاشا-میدونی چیه؟؟دلم میخواد کیک بخورم

-آ جدی؟؟

ظرف کیکو کو بیدم تو صورتش

بلند خندیدم

حالا اون بود که مات شده بود

-اینم کیک

هر چی دلت میخواد بخور

اونم خندید

کیاشا-حالا که اینجوری شد توام باید بخوری...

-نمیخوام

کیاشا-خواستنی نیست

دوید سمتم

جیغ خفیفی کشیدمو د برو که رفتی

-کیاشا نزدیک بیای.....

خنده نمیزاشت بقیه حرفمو بزnm

همینجور دنبالم میومد

چسبیدم به دیوار

جلوم وایستاد

صدای قلبم به وضوح شنیده میشد

کیاشا-آخ که یه بار دیگه اگه اذیت کنی میتروسم یه کاری کنم که خودم پشیمون بشم

رفت

آخه رها خاک تو سرت که اینی که هستی مسخره

میمردی میزاشتی کیکشو با آرامش بخوره نمیزدی به صورتش؟؟

آخ که مرض داری دیگه

دست به صورتم زدم

بیا حریم شخصیه مثلا

به جون عمه نداشتم

ولی خندم گرفت خنده رو نمیتونستم از رو لبام محو کنم

به سمت میز رفتم

کیاشا با همون صورت کیکی روی کاناپه نشسته بود

بیا برو صورتتو بشور همه جا خامه ای میشه

کیاشا-خوشمزست دلم نمیداد

-هر کار دلت میخواد بکن

کیاشا-میگم تو نمیخواهی بخوری؟؟

صورتشو آورد جلو

کنترل که از روی میز برداشته بودم پرت کردم تو بغلش

-گمشو

یاد یه چیز جالب افتادم

با خنده شیطونی با سرعت گفتم

-کیاشا

کیاشا-بله؟؟

- من کتاب طالع بینی دارم بیا بریم بخونیمش بینم چطور آدمی هستی نظرت چیه؟

لبا شو کج کرد

کیاشا-ممم خوبه برو بیار منم برم صورتمو بشورم

-باشه

به سمت اتاق رفتم تا کتابو پیدا کنم

یادم میاد آخرین بار گذاشته بودمش توی کمد

به سمت کمد رفتم

بله اینجا بود

-بیا کیاشا پیداش کردم

روی مبل نشستم

د برو که رفتیم

با حوله روی گردنش با صورت شسته و موهای یکم نم دار کنارم نشست

-میشی متولد ماه...

کیاشا-مرداد

تو کتاب دنبال مرداد گشتم

پیداش کردم

نگاهی به جمله اول انداختم و بلند شدم روی مبل دورتر ازش نشستم و عین آب زیر کاهای نگاهش کردم

با تعجب ابرو هاشو داد بالا

کیاشا-چته خو؟؟

-هیون

با این کلمه چشماش شد چهارتا

صورت مظلوم به خودم گرفتم لبو لوچمو آویزون کردم

-اینجا نوشته من بیگناهم

از درون از خنده داشتم میپکیدم چی داشتم میگفتم اصن؟؟

کیاشا-مطمنی خیلی واضح نوشته هیون؟؟

-آره اینا اینجاست دیگه

با جدیت گفت

کیاشا-کتابرو بزار کنار دری بری نوشته

روشو کرد اونور

-چی بابا؟؟ نازک نارنجیراه به راه قهر میکنه...شوخی کردم هیون ننوشته ولی کلمه شبیهشو نوشته

خو من چیکار کنم دایره لغاتم بالاست؟؟

روشو دوباره به سمت من کردو خندید

کیاشا-خو حالا بخون

-باشه

شروع کردم

-یک شیر ژیان و سرکش

یه کوچولو ازش دور شدم

دوباره شروع کردم به دری بری گفتن

-گستاخ....بی ادب.....بی نزاکت.....با او هم صحبت نشوید

لا به لای حرفام سری از روی تاسف تکون میدادم

چشماش شده بود قد یه هلو

آخ که دلم میخواست بزنم زیر خنده تا نسفه شب بخندم

اومد کتابو از دستم گرفت

کیاشا-بده من بینم

-چیکار داری دارم میخونم خو....

نگاهی به نوشته های کتاب کرد

کیاشا-کتابو داری میخونی یا تخیل تو

-هر دوتا

کتابو گرفت و نشست سر جاش

کیاشا-یک شیر ژیان و سرکش.....یک عاشق پاکباز.....به به به ایول به خودم

چقدم به خودش میباید خودشیفته

کیاشا-یک دوست واقعیو یک پدر نمونه.....ماییم دیگه چه میشه کرد

کوفت حناق بگیری ولی خودمونیم عجب ماه درستی به دنیا اومده بود

کیاشا-بی عشق نمیتواند زندگی کند دل او از آینه پاک تر و روشن تر است

میخوند و با افتخار به خودش اشاره میکرد

چهرش جمع شد ایول به جاهای بد بدش رسید انگار

کیاشا-اما خشم او هم یک طوفان سهمگین خواهد بود

ایول ایول همینه این درسته

دوباره خندید

کیاشا-آدمی کار آمد که کارهای منزل را به نحو احسن انجام میدهد

آره ارواح عمه نداشتم

کیاشا-داشتی؟؟نه؟؟داشتی؟؟

-همش اشتباه بود

کیاشا-نخیرم همش درست بود

بلند شد

کیاشا-من برم بخوابم واقعا مرسی بابت امروز ولی واقعا خستم خیلی بهم خوش گذشت....

به ساعت نگاه کردم دو دقیقه به دوازده بود

نمیدونستم کارم درسته یا نه عسلم میگفت نه دلم میگفت آره بذار یه بارم که شده به حرف دلم گوش کنم

بلند شدمو رو بروش وایستادم

-کیاشا؟؟

(از زبان کیاشا)

خداییش من چه آدم خوبی بودم نمیدونستم بلند شدم

واقعا خسته بودم

خوابم میومد

روبه رها کردم

- من برم بخوابم واقعا مرسی بابت امروز ولی واقعا خستم خیلی بهم خوش گذشت....

بلند شد

حرفمو نا تموم گذاشت

رها-کیاشا؟؟

-بله؟؟

رها-روز تولد آدم باید بهترین روز آدم باشه چه بهتر که خیلی خوب شروع بشه ساعت دوازدهه یعنی

روز تولدت داره شروع میشه همیشه بابا این کارو میکرد

اومد نزدیکم دستشو دورم حلقه کرد

انقد سریع که عین برق و باد گذشت

نمیدونستم چیکار کنم ماتم برده بود

این واقعا رها بود؟؟

رهای سرد و شیشه ای؟؟

تازه درون لطیفشو نشون داده بود

رها-میگفت اگه اولین ثانیه های عمرتو اینجوری بگذرونی تموم سالت خوب میشه.....ای کاش خوشی

ها از سال قبل بمونه و بدی ها پاک بشه.....تولدت مبارک

ازم دور شد هنوز تو شک بودم

صاف و ایستاده بودم

رفت

رفت سمت اتاق

منو تو این بهت تنها گذاشت

انگار تازه فهمیدم چی شده و چی گذشت

آره این رها بود

خودش بود

هه

چی شیرین

مطمنا سال خوبی دارم

حتما

بی شک

انقد خوشحال بودم که اصن نمیفهمیدم کی به کیه

چی به چیه؟؟

تازه به خودم اومدم

به یاد خنده بی اختیار رو لبم

دست کشیدم لای موهام

به سمت اتاق کارم رفتم

نمیتونستم پیش رها باشم

حداقل الان

از زبان رها

ازش جدا شدمو به سمت اتاق رفتم

تنم گر گرفته بود

نمیدونم چرا

داغ بودم

شرط میبستم صورتمم قرمز باشه

باید میرفتم حموم

حوصله نداشتم ولی موهام داغون میشد

حوله رو انداختم رو دوشموبه سمت حموم رفتم

آب سردو روشن کردم

ولی فایده نداشت

آب یخ بود ولی من داغ

مسخره

شیر آبو بستم

چیکه های آب میچکید روی صورتم

روی تخت دراز کشیدم

کاش کیاشا الان نمیومد

چشام میسوخت

ولی خوابم نمیبرد

چه شب خوبی بود امشب

چه زیبا

انگار لرز کرده بودم

پتو رو کشیدم دروم

سردم بود انگار

وسيله های رو میزو جمع نکرده بودم

گذاشتم واسه فردا

تشنم شده بود

مقاومت فایده نداشت

واقعا تشنم بود

بلند شدمو به سمت آشپزخونه رفتم

شانس بیارم کیاشا بیدار نباشه

نه بابا نسفه شبی کجا بیداره

یه تاپ قرمز جیغ تنم بود که روش عکس یه قلب بزرگ مشکی داشت ویه شلوارک مشکی گشاد...

آخ اگه کیاشا منو اینجوری ببینه یاد اجنه میوفته با اون حوله گنده ای که به سرم بستم

با فکر به اینکه کیاشا منو اینجوری ببینه چه شکلی میشه و خباثت با خنده در یخچالو باز کردم پارچ

آبو در آوردم

چشمام یهو سیاهی رفت

سرامیک کف خیس بود

لیز خوردم

دیگه چیزی متوجه نشدم

سیاهی تمام وجودمو گرفت

از زبان کیاشا

با صدایی که اومد ترس تمام وجودمو گرفت

به سمت امتداد صدا دویدم

آشپزخونه بود

به سمت آشپزخونه رفتم

وای خدای من این رها بود

افتاده بود روی زمین

رفتم به سمتش

چشماش بسته بود

نشستم بالا سرش

زدم تو صورتش

-رها رها بیدار شد دیگه التماس میکنم

خونی که از پاش میومد دیوانه کننده بود

پارچ آب شکسته بود

خورده های شیشه انگار تو پای منم رفته بود

سوزش بده توی پامو زانوم پیچید

بلندش کردم آوردمش تو بغلم

اینکه نمیتونست کاری کنه

بدنش سرد بود

عذاب آور بود

گذاشتمش روی تخت

خیسی گونه هامو حس میکردم

همینطور عرق سرد روی پیشونیم

چیکارش میکردم

کجا میبردمش

چشماس بسته بود

حالا دستم داشت خون میومد

بلندش که کردم دستم به یه تیکه روی زمین گرفت و خون اومد

هیچ نشونه ای نبود

کمک های اولیه خونده بودم

کلاس رفته بودم

ولی هیچ علامتی نداشت

گوشیمو گرفتمو شماره دکتر صدر رو گرفتم

صدای دکتر توی گوشی پیچید

-سلام دکتر صدر خواهش میکنم ازتون بیاین به آدرسی که من میگم آدرس خونمه خواهش میکنم
التماستون میکنم

دکتر-باشه پسرم باشه

قطع کردم

طبق گفته ی دکتر نبضشو گرفتم

عادی بود

خیالم راحت تر شد

دکتر گفت خودشو زود میرسونه

نمیدونستم باید چیکار کنم

فقط صداش میکردم

دستم لای موهام بود

زانو زدم کنار تخت

هیچ عکس العملی نداشت

حتی پلکشم تکون نمیخورد

گوشیم زنگ خورد

-بله

...

دکتر بود

اومده بود دم در

به سمت آسانسور دویدم

خون از زانوم میومد

دستمم خورش خشک شده بود

درد میکرد

آسانسور داشت میرفت پایین

به دستم نگاه کردم

مشت کردم

درد بدی توی وجودم پیچید

آسانسور ایستاد

دکتر صدر ایرانی بود سون بهش معرفی کرده بود ولی فارسی نمیتونست حرف بزنه

از همون آسانسور اشاره کردم بیاد

اومد داخل

بدون حرف دکمه خونه رو زدم

در باز شد

با سرعت به سمت اتاق رها هدایتش کردم

خودم زدتر رفتم

پتو رو کشیدم روش

عجب لباسی پوشیده بود

تا گردنش آوردم

دکتر نشست کنار تخت

داشت معاینش میکرد

نگران نگاهش میکردم

بلند شد

دکتر صدر-پسر اینکه چیزیش نیست ضربه خورده به سرش عین اینکه با چماغ بزنی تو سر یکی
بیهوش شده سرشو چک کردم خون ریزی داخلی نداره ولی پشت سرش خورده به جایی ورم کرده
حوله گرم بذار...

یه اشاره به من کرد

دکتر صدر-ولی انگار تو حالت بدتره

یه نگاهی به خودم کردم راست میگفت تمام شلوارم خونی بود

کف پامم میسوخت

خندیدم

به سمت در رفت

دکتر-نصفه شبی منو بیدار کردی برم بخوابم وگرنه پاتو پانسمان میکردم

-نمیخواه من خوبم

خداحافظی کردم رفت

رفتم آشپزخونه رد پام کل خونه رو گرفته بود

شیشه هارو جمع کردم حوله رو گرم کردم و بردم تو اتاق و گذاشتم پشت سرش که ورم کرده بود

دستمو شستمو بالاسرش نشستم

حوله رو هر چند دقیقه یک بار عوض میکردم

بانداز آوردمو پاشو از خون پاک کردم بستم

با تکون خوردن دست رها چشمامو باز کردم

-خوبی؟؟

دست گذاشت پشت سرش

تکه تکه گفت

رها-سرمسرم درد ...میکنه.....اصن چی شده ...پام چرا درد میکنه؟؟فقط رفته بودم آب بخورم

که.....که....بقیشو یادم نمیدونم چه اتفاقی افتاده...چی شده؟؟

-من صدا شنیدم اومدم دیدم افتادی رو زمین گرفتمت آوردم اینجا فک کنم یا شاید لیز خوردی یا چیز

دیگه..پارچ تو دستت شکست افتاد رو پات واسه همین پات درد میکنه....پاتو بستم فک کنم بهتر شده

باشه حالا بازم باندشو عوض میکنم

تک خنده ای کرد

رها-باشه

بلند شدم

-من برم یه چیزی بیارم بخوری

از اتاقش اومدم بیرون و به سمت آشپزخونه رفتم

تازه یادم افتاد پاهامو نشستم

ولی الان باید برای رها یه چیزی میبردم

آبو گذاشتم جوش امروز روز تولدم بود

چه روز جالبی

پر از زخم

احتمالا تا آخر سال کلا خط خطی میشم میرم

از فکر خودم خندم گرفت قهوه رو گذاشتم تو سینی و به همراه مخلفات بردم تو اتاقش

-بیا پاشو بخور

فقط با تعجب نگام میکرد

سینی رو گذاشتم رو پاش

فنجون قهوه رو گرفت

رها-تو نمیخوری؟؟

-نه الان نه باید پرو پیمون بخوابم بعد

سرشو کرد پایین و فنجون قهوه رو به لباش برد

شاید اینجوری معذب باشه

-من میرم لباسمو عوض کنم خونیه

از اتاق زدم بیرون

لباسام دیگه بدرد نمیخورد انداختمشونو پامو دستمو شستم

زانوم درد بدی داشت انگار خرده شیشه گیر کرده باشه ولی هر کار کردم بازم درد میکرد

اومدم بیرون

خونه باید تمیز میشد

باید تغییر میکرد همه جاش بد شده بود

دوباره به سمت اتاق رها رفتم

نبود

-رها رها کجایی؟؟

دستی با فشار دور کمرم حلقه شد

زمزمه کردم

-رها

سرش چسبیده بود به پشتم

رها-نمیخوام اذیت کنم..نمیدونم چرا اینجوری شد...اصن یادم نمیاد.....ولی مرسی....از اینکه ازم مراقبت کردی.....بخشید.....همیشه مایه ی دردسرم....همیشه اذیت میکنم....

دستشو از دورم جدا کردم بهش برگشتم

-چرا اینا رو میگی؟؟ تا وقتی اینجایی من باید ازت مراقبت کنم پس احتیاجی به بخشید نیست....منم از این کلمه هیچ خوشم نمیاد...حالا هیس که دیگه نشنوم

رها-باشه فقر بیا بریم

-کجا؟؟

دستمو کشیدو به سمت پذیرایی برد

هلم داد رو مبل

رها-بشین تا پیام

خرتو پرتای دیشب هنوز روی میز بود

به زور میخواست همه رو تو دستش جا بده بیره

ولی نتونستو تسلیم شد که یکی یکی بیره

سخت راه میرفت

-پات درد میکنه بیا بشین

رها-اصنم درد نمیکنه هیس ساکت

دیگه حرفی نازدم

دوباره اومد بقیه وسیله هارو برداشت و با یه جعبه کمک های اولیه که تو کمد بود اومد

کنارم نشست

دستشو آورد جلو

رها-دست

گنگ نگاش کردم

-ها؟؟

رها-دستتو بده

دستمو گرفت

با دیدن زخم صورتش جمع شد

دستمو گذاشت روی پاش

در جعبه رو باز کرد

پنبه ای که آغشته به زد لک بود و گذاشت رو دستم

از سوزشی که اومد صورتم جمع شد

-آه

نگران نگاهم میکرد

به زور تو در خندیدم

دوباره سرشو کرد پایین

نگاهش میکردم

که چه با دقت داشت باند میبست به دستم چطوری لبشو گاز میگرفت

چه دقتی میکرد

موهش اومده بود جلوی صورتش نمیداشت درست ببینه هر چند ثانیه یک باز سرشو تکون میداد تا
موها از صورتش بره کنارانگار اعصابش واقعا خورد شده بود

با اونیکی دستم موهاشو گذاشتم پشت گوشش

تو چشمام نگاه کرد

یه خنده کوچولوی بی صدا کردو دوباره سرشو کردپایین

من هنوز محو تماشاش بودم

رها-تموم شد

نگام کردو دوباره خندید

دستمو باند پیچی کرده بود

منم خندیدم

-مرسی

رها-بریم سراغ پات.....پاتو بذار رو میز.....نه

رفت عقب تر

رها-پاتو بیار بالا بده من

با تعجب فقط چیزایی که گفت انجام دادم

دوبار کف پامو ضد لک زدو فقط سوزشی که تو پام احساس میشد

کف پامو بانداژ کرد

رها-شلوار تو تا بزن زانوتم زخمه

-نمیخواه

با اخم نگاهم کرد

رها-تا بزن

-باشه

شلوارمو تا زدم زانوم زخم عمیقی داشت که رها هم با دیدنش یکه خورد

انگار داشت تو پام کاووش میکرد

رها-کیاشا؟؟

-بل.....

داد بلندی زدم

-آیی.....این چه کاری بود

رها-خو چیکار کنم شیشه بود تو پات باید در میاوردم گفتم به حرف بگیرمت دردش کمتر بشه

دوباره خون از زانو هام جاری شد

خون پامو پاک کرد

من فقط نگاهش میکردم

به لحظه لی خندیدنش

به دقت کردنش

لباشو گاز میگرفت

از اینکه شاید از زخمو خون میترسید

ولی داشت زخم پانسمان میکرد

رها-تموم شد

- حالا بیا پانسمان پاتو عوض کنم

رها-نمیخواه خودم عوض میکنم

-هر جور راحتی

شاید دوست نداشت

بلند شدم

رها-راه نرو پات خون میاد برو بخواب من خونه رو تمیز کنم

-اگه قراره من راه نرم توام نباید راه بری خونه رو کار نداشته باش یکی رو میارم تمیز کنه نه حال تو خوبه نه من

رها-باشه حالا برو بگیر بخواب

-آخ گفتمی.....خوابم میاد...باشه...باز مثل اوندفعه میز جا به جا نکنیا؟؟

رها-باشه بابا

به سمت اتاق رفتم روی تخت تک نفره دراز کشیدم

بازومو روی چشمم گذاشتم

به شدت میسوخت

باید به یکی زنگ میزدم که بیاد خونه رو تمیز کنه

شایدم دکور خونه رو عوض کردم

گوشیمو خاموش کردم حوصله نداشتم کسی زنگ بزنه
روز تولدم بود ولی اصلا حالو حوصله تبریک نداشتم
رها اینجا بود بس بود برام

از زبان رها
روی مبل نشستم
سردرگمم
از درد سرم
از درد پام
از اینکه چرا رفتارم اینجوری شده
از کارای کیاشا
از اینکه هر دفعه باید بهم محبت کنه
ساعت رو دیوار توجهمو جلب کرد
نه صبح
بهترین موقع برای زنگ زدن به ایرانه
میشه ساعت یک
گوشیمو برداشتم
اول سپنتا
بوق های ممتد

چقد دلم براش تنگ شده بود

با صوای کش داری گفت

سپنتا-بله؟؟

-سلام خوبی؟؟

سپنتا-شما؟؟

-کوفتو شما؟؟ دوست دخترت

سپنتا-کدوم؟؟ مونا؟؟ عطیه؟؟ یا این آخریه... اسمش چی بود؟؟ آها کیانا؟؟

-رها

سپنتا-من دوست دختری به اسم رها ندارم فقط یه برادر زاده عقل کل دارم....اونی؟؟

-پ ن پ عزاییلم

سپنتا-ا؟؟؟ رها تویی عمو؟؟ خو از اول میگفتی....گفتم شاید واقعا دوست دختر دارم به اسم رها خودم

نمیدونم

-مسخره بازی بسه....خوبی؟؟ چیکارا میکنی؟؟

سپنتا-هیچی به خدا...میشینم تو خونه یللی تللی....تو چی؟؟ خوبی؟؟ کیاشا خوبه؟؟

-اونم خوبه منم خوبم امروز تولدشه....

سپنتا-میدونم هر چی بهش زنگ میزنم گوشیش خاموشه

-حتما رفت بخوابه گوشیشو خاموش کرده....راستی تو انقد دوست دختر داشتی من نمیدونستم؟؟ باید

ارشاد بشی

سپنتا-نه به جان برادر زاده عزیزم محض خنده عرض کردم یکم شاد باشیم....سوس بابا یکی باید بیاد

تورو ارشاد کنه

-اینورا نمیای؟؟

سپنتا-اتفاقا قصد دارم یه سری بزخم بهت.....

اوا میذاشتی من تعارف کنم خو

-جدی؟؟ تعارف اومد نیومد داره والا

سپنتا-تو تعارف کرده یا نکرده من که میومدم به توام مربوط نبود حالا یکم تحویلت گرفتم پررو نشو

-باشه کاری نداری؟؟ دری وری زیاد داری میگی؟؟

سپنتا-نه برو بمیر اصن.....

-باشه من رفتم بمیرم

اومدم قطع کنم که صدای دادش اومد

سپنتا-حالا نرو نمیر ننگن یارو واسه عشق به عموش مرد حوصله حرف مردمو ندارم بهم زن نمیدن

دیگه تو که نمیخواهی زن عمو نداشته باشی؟؟ میخوای؟؟

-اون زن عمو دیگه کیه که تورو تحمل کنه

سپنتا-از خدایم باشه اصن برو بمیر

-باشه

قطع کردم

اگه من این عمو رو نداشتم چیکار میکردم؟؟

روی مبل دراز کشیدم

خودمو مچاله کردم با گوشیم آهنگ گذاشتمو چشمامو بستم کاری نداشتم بکنم

از زبان کیاشا

از روی تخت بلند شدم اولین کاری که کردم این بود که گوشیمو روشن کردم

اوووو

اینجارو؟؟

یه عالمه میس کال وایمیل و اس ام اس

چقد مردم منو دوست دارن من نمیدونم بر منکرش لعنت بزnm به تخته

سپنتا دوبار زنگ زده بود و بعد انگار پیام داده بود

(عقده ای.....روز تولدت گوشیتو خاموش کردی مثلا ناز کنی؟؟کمبود محبت داری؟؟یا میخوای بگی برام

مهم نیست مثلا.....بر منکرش لعنت من که میدونم برات مهم نیست اصن.....من از اون آدمای نیستم

واست وایستام تا شما از خواب ناز بلند شی....تولدت مبارک عقده ای تولدت ندیده ی کمبود محبت دار)

یه شکلک چشمکم گذاشته بود

میدونستم همش شوخیه

ولی از کجا میدونست من خوابم؟؟

خنگه احتمالا رها بهش گفته دیگه

اره رها گفته

یادم باشه ازش بپرسم

جوابشو با ایمیل دادم تند تند دستم روی صفحه گوشی کار میکرد

(اول سلام....ادب نداری؟؟..دوما ممنون.....من عین تو بی ادب نیستم.....که چی؟؟مثلا ناز کرده باشم تو

چرا حرص میخوری؟؟ناز کردن بلد نیستی یا فکر میکنی برای تو ناز کردم خدایی نکرده؟؟تازه از خواب

ناز بیدار شدم.....تولدم برام مهم هست ولی نه به اندازه خوابم.....هه هه هه....بای بای.....من برم ادامه

(خواب)

یه شکلک چشمکو خواب آلو گذاشتم

آخه ایمیل یکی بود من گفتم یه عالمه نزدیک بود اعتماد به نفسم بره به سقف

میس کال یکی از آقای راد بود دوتا سپنتا یکی سورن

سورن یه پیامکم داده بود

(گفتم بهتا؟؟!! ولی تولدت مبارک)

چرل همه توی این چند ساعتی که من خواب بودم اس دادن؟؟چه جالب

از بس منو دوست دارن

همینطور که واسه خودم حرف میزدم به سمت پذیرایی رفتم

از چیزی که دیدم تعجب کردم رها گوشه مبل مچاله شده بود و دستاشو جمع کرده بود

انگار خواب بود

سردشم شده بود

پتو آوردمو انداختم روش

چقد وقتی میخوابید معصوم بود

وقتی نگاهش میکردم

باهاش حرف میزدم

نمیتونستم نخندم

راحت نباشم

همه چی یادم میرفت

زمان

مکان

موقعیت

اونهمه سختی یادم میرفت

گردنبند تو گردنامون چه نشون میداد

به سمت اتاق رفتم

دفترمو باز کردم

شروع کردم به سیاه کردن صفحه ای جدید

نمیدونستم کارم درسته یانه

ولی باید این کار میکردم

تا کی میخوام تو لاکم قایم بشم؟؟

گوشی رو گرفتم

شمارو آرشیدو گرفتم

بوق اول

تمام تنم به لرزه افتاده بود

بوق دوم

انگار ضربه بزرگی بهم خورده بود

بوق سوم

صداش توی گوشم پیچید

آرشید-بله؟؟

انگار قفل شده بودم

نمیتونستم حرف بزنم

به زور دهنم باز شد

-الو؟؟

آرشید-شما؟؟

چقد صدای این خواهر کوچولو خوشگلمو دوست داشتم

چی میگفتم؟؟ داداش بی معرفتت که ول کرد رفت؟؟

فرار کرد

ترسو بود؟؟

توام نمیدونی چرا؟؟

آرشید-آقا نمیخواهی صحبت کنی؟؟

زنگ زده بودم باید تا آخرش میرفتم

دلم براش تنگ شده بود

خیلی

دلم میخواست بینمش

خواهر کوچولومو بغل کنم

با صدای لرزونی گفتم

-سلام

آرشید-علیک سلام من هنوز نشناختمتون

با صدایی سست تر از قبل گفتم

-داداشت دادش بیمعرفتت کیاشا یادت مونده؟؟ یا یادت رفت؟؟ میدونم چیزی ازم یادت نیست.....

دیگه نتونستم حرف بزنم

خیلی سخت بود

کسی که باید ازش الگو میگرفت ترسیده بودو هفت سال از ترس اینکه بفهمه بهش زنگم نزده بود

صداش میلرزید

میدونستم که بغض داشت

عین من

آرشید-کیاشا؟؟ داداش تویی؟؟ جدی خودتی؟؟ دارم خواب میبینم؟؟ (بغضش شکست... تحمل گریشو نداشتم) داداش تویی؟؟ آره؟؟ چرا نمیای؟؟ چرا منو سردرگم میکنی؟؟ چرا بعد از هفت سال زنگ زدی؟؟ این مدت چیکار میکردی؟؟

اصن یادت بود یه خواهر کوچیکترم داری؟؟ یادت میاد میگفتی من برات جون میدم؟؟ میگفتی فقط خواهری خودمی؟؟ پس کو؟؟ چی شد؟؟ کجا رفت؟؟ ها؟؟.....

دیگه نتونست حرف بزنه

منم حال بهتری از نداشتم

داغون بودم

-بیخشید...هنوزم دوست دارم...برات توضیح میدم

آرشید-میدونی داشتم تنهایی تولدت رو جشن میگرفتم؟؟

داغونم کرد با این حرفش

من چقد احمق بودم

خواهری که همیشه به فکر مه رو فراموش کردم

بازم سرم درد گرفت

نمیتونستم حرفی بزنم گذاشتم خودشو خالی کنه

آرشید-خوبی؟؟ دوست ندارم سرتو درد بیارم

چقد بزرگ شده بود

-حالم خوبه خواهر کوچولوی من چطوره؟؟

سعی کردم ریلکس باشم

آرشید-خواهرت دیگه کوچولو نیست.بزرگ شده...خانم شده...هفت سال بزرگ تر شده...همه چی

میفهمه همه چی میدونه....فقط یه چیزی رو نمیدونه اینکهاینکه

هق هق نداشت حرف بزنه

داشتم کم کم آب میختم

آرشید-اینکه برادر بزرگ ترش که انقد خانوادشو دوست داشتخواهر کوچولوشو دوست

داشت...باباشو دوست داشت...کجا رفتو دیگه نیومد؟؟ها؟؟

-میگم برات الان حالت خوب نیست آروم باش

آرشید-شمارت اینه؟؟

-آره عزیزم همینه

آرشید-داداش من مشکلی نداره بهش زنگ بزنم؟؟

-نه خوشحال میشه

دیگه هق هق نمیکرد

آرشید-منم خوشحال میشدم یکی بهم زنگ میزد

سعی کردم بحثو عوض کنم

چون واقعا توان شنیدن این حرفا رو نداشتم

اگه بیشتر در موردش حرف میزدم ذره ذره میشدم

-چه خبر؟؟چی میخونی؟؟چیکارا میکنی؟؟

آرشید-سعی نکن بحثو عوض کنی با اینکه هفت ساله ندیدمت ولی رفتارات همونه بزار برات یه چیزی

رو معلوم کنم.....من همه چی رو فراموش میکنم ولی یه شرطی داره

-چه شرطی؟؟

آرشید-بگی چرا رفتی؟؟

تمام خوشحالی چند ثانیه قبل از بین رفت

توان دوباره توضیح دادن نداشتم

-میشه الان نباشه بعدا میگم

آرشید-اگه بعدانت نشه هفت سال یادت میاد؟؟روز آخر که داشتی میرفتی گریه میکردم گفتمی بعدا میام

کلا که نمیرم...بعدانت شد هفت سال هفت سال قرار شد بیای

دیگه نمیتونستم حرفاش که از نمک رو زخم دیرینم بدتر بود تحمل کنم

-من باید برم ببخشید بازم زنگ میزنم کاری نداری؟؟

آرشید-نه داداش.....برو ولی بعدا زنگ نزنهمیشه زنگ بزن

-باشه

از زبان رها

وایی خدا من چه خوابم گرفت

مثلا قبلش غش کرده بودم

هه

پتویی که روم انداخته بودو تا کردم

خودم ننداخته بودم حتما کیاشا انداخته بود دیگه

نمیدونم چرا این روزا خنده از رو لبام محو نمیشد

به سمت اتاق رفتم تا پتو رو بذارم سر جاش

در اتاق نیمه باز بود

با شک و تردید وارد شدم

حدسم درست بود کیاشا داخل اتاق بود

دستش زیر سرشو سرش رو میز بود

گوشیش افتاده بود کنارش

شاید خوابیده بود

ولی نه انگشتاش تکون میخورد

پتو رو گذاشتم رو تخت

رفتم کنارش

دوتا زده رو میز

-کیاشا؟؟ خوابیدی؟؟ خوبی؟؟

سرشو بالا کرد

چشماش قرمز بود

انگار گریه کرده بود

یا شایدم.....

چیز دیگه ای به ذهنم نمیرسید

-خوبی؟؟

کیاشا-آره فقط فک کنم چشمام میسوزه

بهم تنه زده از اتاق رفت بیرون

شرط میندم چشماش نمیسوخت

گریه کرده بود

آره معلوم بود

دنبالش رفتم

-کیاشا.....کیاشا.....وایستا

ولی اون به سمت اتاقش رفت

دویدم دستشو از پشت گرفتم

-وایستا میگم

به روم برگشت

تو چشمای قرمزش با شکو تردید نگاه کردم

کیاشا-بهت گفتم چشمام میسوزه حالم خوبه

-حالت خوب نیست میدونم حالت خوب نیست مطمئنا

کیاشا-گفتم حالم خوبه

برگشت و دستشو دل کرد دوباره دستشو گرفتم

-میدونی به چیزایی که میگی عمل نمیکنی؟؟قرار بود همه چی فراموش بشه همه چی پاک
بشه.....ولی انگار تو فراموششون نکردی

پوزخندی زدم

-منو باش به کی اعتماد کردم

صداش رفت بالا از استقامت صداش ترسیدم

کیاشا-آره سالم خوب نیستدارم دیوونه میشمداغونم.....ولی کی میتونه سالمو خوب
کنه؟؟.....تو؟.....

پوزخندی زد

کیاشا-هه.....چه جالبه.....تا حالا بهش فکر نکرده بودم که کسی نیست باهش حرف بزنم

دوباره مچ دستشو کشید و به سمت اتاق خودش رفت

ینی من نمیتونستم آرومش کنم؟؟

نمیدونستم باید چیکار کنم

از اینکه کیاشا منو همدم نمیدونست ناراحت بودم

ولی نمیتونستم تو این شرایط باهش قهر کنم

ولش کنم

رفتم آشپزخونه

قرص ضد درد رو از کمد در آوردم

یه لیوان آب ریختم

گذاشتم تو سینی و به سمت اتاقش رفتم

تردید داشتم

منو تو اتاقش رها میده یا نه

در اتاق نیمه باز بود

یه تقه کوچیک به در زدم

صداش خش دارش به گوشم خورد

کیاشا-بیا تو

این صداش دل آدمو میسوزوند

رفتم داخل به پشت تخت تکیه داده بودو یه پاش جمع شده بود یکی دیگه رو دراز کرده بود

یه دستش رو پای جمع شدش بودو یکی دیگه آزاد

روشو به سمتم برگردوند

-برات قرص آوردم

با چشم به سینی اشاره کردم

سینی رو گذاشتم روی تخت

رومو برگردوندم و به سمت در حرکت کردم

کیاشا-میتونی آرومم کنی؟؟ قول میدی به حرفام گوش کنی؟؟

بهش نگاه کردم

نمیخواستم قبول کنم

ولی

با دیدن چشمای قرمزی که جلوی عسلی بودنشو میگرفت نظرم عوض شد

-آره

کیاشا-بیا اینجا بشین

به گوشه تخت اشاره کرد

هر دفعه که به چشماش نگاه میکردم جلوی ممانعت کردنمو میگرفت

بدون حرف به سمت گوشه تخت رفتمو نشستم

نمیخندید

شوخی نمیکرد

حالش بد بود

صداش خش دار.....

نگاهم کرد

از دیدن چشماش واهمه داشتم

میترسیدم نگاهش کنمو دست خودم نباشه

دستمو گرفت

از این حرکتش جا خوردم

بازهم با نگاه کردنش جای اعتراضی به من نداد

منو کشید سمت خودش

حالا تو بغلش جا داشتم

حالا چشماش نبود که جلوی اعتراضمو بگیره

-کیاشا این چ.....

نداشت بیشتر از این لب به ممانعت باز کنم

کیاشا-اگه میخوای آروم کنی فقط اینجوری باش خواهش میکنم ازت

صدای خش دارش

جلو هر کاری رو میگرفت

نقشه ای که داشتم

اقدامی که میخواستم بکنم

همه چی

جلوی همه رو میگرفت

خودمو قانع کردم

برای حال خرابی که داره

برای مهربونیایی که تا حالا بهم کرده

فقط چند لحظه حرکت نکن رها

همونجا موندم

نفسش به گوشم میخورد

تمام تنم داغ شده بود

لعتنی

باز همونجوری شده بودم

از زبان رها

وایی خدا من چه خوابم گرفت

مثلا قبلش غش کرده بودم

هه

پتویی که روم انداخته بودو تا کردم

خودم ننداخته بودم حتما کیاشا انداخته بود دیگه

نمیدونم چرا این روزا خنده از رو لبام محو نمیشد

به سمت اتاق رفتم تا پتو رو بذارم سر جاش

در اتاق نیمه باز بود

با شک و تردید وارد شدم

حدسم درست بود کیاشا داخل اتاق بود

دستش زیر سرشو سرش رو میز بود

گوشیش افتاده بود کنارش

شاید خوابیده بود

ولی نه انگشتاش تکون میخورد

پتو رو گذاشتم رو تخت

رفتم کنارش

دوتا زده رو میز

-کیاشا؟؟ خوابیدی؟؟ خوبی؟؟

سرشو بالا کرد

چشماش قرمز بود

انگار گریه کرده بود

یا شایدم.....

چیز دیگه ای به ذهنم نمیرسید

-خوبی؟؟

کیاشا-آره فقط فک کنم چشمام میسوزه

بهم تنه زده از اتاق رفت بیرون

شرط میندم چشماش نمیسوخت

گریه کرده بود

آره معلوم بود

دنبالش رفتم

-کیاشا.....کیاشا.....وایستا

ولی اون به سمت اتاقش رفت

دویدم دستشو از پشت گرفتم

-وایستا میگم

به روم برگشت

تو چشمای قرمزش با شکو تردید نگاه کردم

کیاشا-بهت گفتم چشمام میسوزه حالم خوبه

-حالت خوب نیست میدونم حالت خوب نیست مطمئنا

کیاشا-گفتم حالم خوبه

برگشت و دستشو دل کرد دوباره دستشو گرفتم

-میدونی به چیزایی که میگی عمل نمیکنی؟؟قرار بود همه چی فراموش بشه همه چی پاک
بشه.....ولی انگار تو فراموششون نکردی

پوزخندی زدم

-منو باش به کی اعتماد کردم

صداش رفت بالا از استقامت صداش ترسیدم

کیاشا-آره حالم خوب نیستدارم دیوونه میشمداغونم.....ولی کی میتونه حالمو خوب
کنه؟؟.....تو؟.....

پوزخندی زد

کیاشا-هه.....چه جالبه.....تا حالا بهش فکر نکرده بودم که کسی نیست باهش حرف بزنم

دوباره مچ دستشو کشید و به سمت اتاق خودش رفت

ینی من نمیتونستم ارومشم کنم؟؟

نمیدونستم باید چیکار کنم

از اینکه کیاشا منو همدم نمیدونست ناراحت بودم

ولی نمیتونستم تو این شرایط باهش قهر کنم

ولش کنم

رفتم آشپزخونه

قرص ضد درد رو از کمد در آوردم

یه لیوان آب ریختم

گذاشتم تو سینی و به سمت اتاقش رفتم

تردید داشتم

منو تو اتاقش رها میدی یا نه

در اتاق نیمه باز بود

یه تقه کوچیک به در زدم

صداش خش دارش به گوشم خورد

کیاشا-بیا تو

این صداش دل آدمو میسوزوند

رفتم داخل به پشت تخت تکیه داده بودو یه پاش جمع شده بود یکی دیگه رو دراز کرده بود

یه دستش رو پای جمع شدش بودو یکی دیگه آزاد

روشو به سمتم برگردوند

-برات قرص آوردم

با چشم به سینی اشاره کردم

سینی رو گذاشتم روی تخت

رومو برگردوندم و به سمت در حرکت کردم

کیاشا-میتونی آرومم کنی؟؟قول میدی به حرفام گوش کنی؟؟

بهش نگاه کردم

نمیخواستم قبول کنم

ولی

با دیدن چشمای قرمزی که جلوی عسلی بودنشو میگرفت نظرم عوض شد
-آره

کیاشا-بیا اینجا بشین

به گوشه تخت اشاره کرد

هر دفعه که به چشماش نگاه میکردم جلوی ممانعت کردنمو میگرفت

بدون حرف به سمت گوشه تخت رفتمو نشستم

نمیخندید

شوخی نمیکرد

حالش بد بود

صداش خش دار.....

نگاهم کرد

از دیدن چشماش واهمه داشتم

میترسیدم نگاهش کنمو دست خودم نباشه

دستمو گرفت

از این حرکتش جا خوردم

بازهم با نگاه کردنش جای اعتراضی به من نداد

منو کشید سمت خودش

حالا تو بغلش جا داشتم

حالا چشماش نبود که جلوی اعتراضمو بگیره

-کیاشا این چ.....

نذاشت بیشتر از این لب به ممانعت باز کنم

کیاشا-اگه میخوای آروم کنی فقط اینجوری باش خواهش میکنم ازت

صدای خش دارش

جلو هر کاری رو میگرفت

نقشه ای که داشتم

اقدامی که میخواستم بکنم

همه چی

جلو ی همه رو میگرفت

خودمو قانع کردم

برای حال خرابی که داره

برای مهربونیایی که تا حالا بهم کرده

فقط چند لحظه حرکت نکن رها

همونجا موندم

نفسش به گوشم میخورد

تمام تنم داغ شده بود

لعتنی

باز همونجوری شده بودم

ازش جدا شدم

دیگه بس بود

میدونستم اگه یکم بیشتر تو بغلش میموندم حال خودمم خراب میشد

با این همه داغی که داشتم قرمز میشدم

خنده کوچولویی رو لبش بود

ساعتی که براش خریدم تو دستش و گردنبند تو گردنش بود

اینا بود که بهم آرامش میداد

بلند شدم

—ببخشید من باید برم

به سرعت از اتاق زدم بیرون

نمیدونم چرا یه همچین چیزی گفتم

ولی گفتم

شاید راست گفتم

رفتم تو پذیرایی

خونه یه تمیز کاری حسابی میخواست

پس دست به کار شدم

روی تخت دراز کشیدم شب شده بود ینی نزدیک آخر شب بود

چه روز بدی بود

روز تولد کیاشا بود

ولی

خودش حالش خراب بود

نصف روزو خوابیده بودیم

این از پای من

اون از پاهای کیاشا

خیلی بهش زحمت دادم

خیلی اذیتش کردم

نمیدونم

نمیدونم

دستمو گذاشتم رو چشمم

صدای زنگ گوشیم در اومد

به صفحه نگاه کردم

سپنتا بود

این دیگه چیکار داشت؟؟

اونم این موقع توی ایران

—بله؟؟

سپنتا—سلام خوبی؟؟

—خوبم مثل اینکه چند ساعت پیش زنگ زدم بهت

سپنتا-زنگم میزنم خوشت نمیاد؟؟!!

-آخه بعیده ازت

سپنتا-با تو کار ندارم فقط زنگ زدم بگم چون امشب خیلی اصرار کردی هفته دیگه دارم میام پیشت
جاده چه همواره....هه هه هه شعرم گرفت

با تعجب از روی تخت بلند شدم تقریبا داد زدم

-چی؟؟

سپنتا-چی؟؟خوشحال شدی؟؟

-ها؟آره خیلی

سپنتا-آفرین دختر خوب حالا برو به اون پسره ی پررو هم بگو من دارم نزول اجلال میکنم

خندم گرفت

-باشه

سپنتا-آفرین واقعا افتخار میکنم به این برادر زاده خوبم که من تربیتش کردم آفرین آفرین

-باشه حالا

سپنتا-خو دیگه کاریت ندارم بای

-بای

امشب دلم نمیخواست بهش بگم که سپنتا داره میاد حالش زیاد خوب نبود

چشممو بستمو سعی کردم بخوابم

از زبان کیاشا

با سردرد فجیحی از خواب بیدار شدم

دستی به روی چشمم کشیدم

با یاد آوری کار دیشبم پوفی کردم به سمت در رفتم

خونه تمیز بود

خیلی تمیز تر از اونى که فک میکردم

میدونستم کار رهاست

باید ازش تشکر میکردم

اصن ارزش دست بوسیدنم داشت

داشت با خودش آهنگ میخوند و صبحانه درست میکرد

تکیه دادم به دیوار و نگاه میکردم

میخندیدم

اینها بودند لحظاتی به یاد ماندنی

بی حواس به سمتم چرخید

موهایش مشکیشو دم اسبی بسته بود و یه تیکه انگار بی هوا از بستن بیرون اومده بودن و رو صورتش

ول میخوردن

خندیدم

سلام

رها-سلام صبح بخیر بیا بشین الان صبحانه آماده میکنم

روی صندلی نشستم

خیلی تغییر کرده بود

مهربون تر شده بود خندون تر شده بود

من اینا رو دوست داشتم

خودشم روی میز نشست

فنجون قهوه رو دست گرفتمو به سمت لبم بردم

در حال خوردن قهوه بودم که رها حواسمو به خودش جمع کرد

رها-راستی کیاشا عمو داره میاد

با خودم فک کردم

عمو؟؟

تقریبا خیلی بلند با تعجب توام با شادی گفتم

-سپنتا؟؟؟

سرفه های ممتد پشتش امونمو برید قهوه پریده بود تو گلوم

چشمام قرمز شده و بود از بس سرفه کرده بودم

رها با تعجب نگام میکرد

-بیخشید پرید تو گلوم

رها-حالت خوبه؟؟

-آره داشتی میگفتی

رها-آره دیشب زنگ زد گفت میخوام پیام بهت سر بزنی

-همین؟؟

بی تفاوت نگام کرد

رها-آره همین منم تعجب کردم

عقل اندر صحیف سرمو تکون دادم

رفتم تو فکر

با سورن تماس گرفتم

-سلام سورن خوبی؟؟؟

صدای خسته ای داشت

سورن-سلام

بدون هیچ تعارفی فقط گفتم

-سورن سپنتا داره میاد

سورن-سپنتا؟؟؟مطمینی؟؟؟

-آره بخدا به رها گفت میای؟؟

سورن-نه وقت ندارم باید به کارای شرکت برسم

لبو لوچم افتاد

-چی؟؟واقعا که....زد حال

سورن-بخدا همیشه حالا شاید اومدم

-باشه کاری نداری؟؟

سورن-نه مرسی بهم خبر دادی

-خداحافظ

گوشی رو انداختم رو تخت

همه خوشحال بودیم بیشتر از همه رها اونقدر خوشحال که تمام دکور خونه رو به تنهایی تغییر داده بود

من خوشحال بودم بعد از این همه سال

از عکسایی که آرشیف از مامان بابا و خودشو بقیه برام میفرستاد هم از اومدن دوست و عموی رها

سپتتا....

امروز باید میرفتیم دنبالش

رها از صبح مشغول این بود که چی بپوشم و چیکار کنم هر چی باشه خوشحال بود منم محو تماشاش

میشدم

کاش یه روز مامان و بابای من که انقد شکسته شدن بیانو من انقد شاد باشم

یه نگاه به قیافم انداختمو از اتاق رفتم بیرون

رها هم زمان با من از اون یکی اتاق اومد بیرون

توی آنی از ثانیه محو تماشاش شدم دزدیدن نگاهم خیلی سخت بود نمیشد از رهایی که موهاشو بالای

سرش به سادگی اما زیبا جمع کرده بودویه شلوار جین و یه کت جین و یه پیراهن سفید زیرش و اون

گردنبندی که هم تو گردن من بود هم تو گردن اون چشم برداشت از دسته موهایی که رو صورتش بود

یا از.....چشمام به لباس خورد.....لبای قلوه ای کوچولو که دیدنی بود وقتی میخندید.....وقتی حرف

میزد.....به خودم اومدم.....چته کیاشا؟؟؟چرا اینجوری شدی؟؟؟سه دیگه..... به سختی نگاهمو ازش

گرفتم ولی با این حرفش وادارم کرد دوباره نگاهش کنم.....نگاه داغمو.....نگاه تب دارمو

دوری زد

رها-چطورم؟؟؟

با صدای خفیفی که دادش ته دلم برای بیدار کردن خودم بود گفتم

–عالی

و با سرعت بدون اینکه نگاه کنم به سمت در رفتم

اونم دنبالم اومد

تو فرودگاه وایستاده بودیم

من و رها.....

سپنتا هنوز نیومده و بود

رها با خنده فقط زل زده بود به در ورودی

فک کنم بو این مردم تنها کسی که به در ورودی نگاه نمیکرد من بودم

من داشتم به رها نگاه میکردم

یه دفعه دستاشو به هم کوبید

رها-سپنتا؟؟؟

رد نگاهشو گرفتم

آره سپنتا بود

با یه چمدون اومده بود

رها دوید طرفش منم دنبالش رفتم

رها با خنده پرید بغل سپنتا

من دور وایستادم

سپنتا اومد سمتم

باهاش دست دادم

-سلام

سپنتا-سلام پسر.....بریم.

با گنگی نگاش کردم

-ها؟؟

سپنتا-تو که نمیخواهی من کارتون خواب بشم که میخوای؟؟؟

تازه متوجه شدم چی گفت

-آها.....خو امون بدهبریم

سه تایی باهم به سمت پارکینگ رفتیم

(کیاشا)

رها خوشحال بود

بیشتر از همیشه

خوشحالی ای که محدود دیده میشد

خوشحالی که من با دیدنش خوشحال میشدم

من با دیدنش شور زندگی میگرفتم

رها و سپنتا جلو تر از من راه میرفتن

چمدون سپنتا دستم بود

به سمت آسانسور رفتیم و راهی خونه شدیم

رها اول وار خونه شد سپنتا وار شد

بعد من

حرفی نمیزدم

حرفی برای زدن نمیمونه

وقتی عمو و برادر زاده انقدر از دیدن هم خوشحالن

سپنتا روی مبل نشست

رها روبروش

من به سمت اتاقی که مدت ها بود توش میخوابیدم رفتم

چمدون سپنتا رو اونجا گذاشتم

خودم دوباره به سمت اونا حرکت کردم

کنار سپنتا نشستم

سپنتا طبق عادت قدیمی غرق در زیرو رو کردن خونه بودو رها غرق تماشای عمو سپنتا.....

حرف زدنم شاید باعث بهم خوردن تمرکزشون میشد پس حرفی نزد

کاری نکردم

فقط فقط به رها خیره شدم

به خنده هاش

به اینکه یهو نگاهم کرد

نگاهمو ازش نگرفتم

نمیتونستم

خیره شده بودم بهش

پلک نمیزدم

مکث نمیکردم

از نگاه کردنش

از غرق شدن تو رویاها

از غرق شدن تو خنده هاش

از بیکرانگی مهربونیش

شدم غرق تویه زندگیه ساده

با یه قلب خالی از تو که تنهائیش زیاده

اگه سپنتا غریق نجات من نبود اگه نبود.....

سپنتا-هووووی؟؟کجایی دو ساعته دارم نگات میکنم.....صدات میکنم

به خودم اومدم هیچی نشنیده بودم

-بخشید.....حواسم نبود

سپنتا-بخشیدم حالا نمیخواد زانو بزنی

از نمک بودنش خندیدم

رها هم خندید

بلند شدم

-من پاشم برم یه چیزی بیارم

شاید بهتر بود یکم تنهائشون میزاشتم

به سمت آشپزخونه میرفتم

سپنتا-به جان تو راضی به زحمت نیستم فقط داری میاری کم نیار هر چی تو کابینتت داری خالی کن
بیار تو این هواپیما من این مهماندارا رو میدیدم سیر میشدم چه برسه چیزی بخورم ملاتشون زیاد نبود
زود دوباره پشتم شد چه چیزی بودنا؟؟همه مهماندار دارن مام مهماندار داریم.....

-بسه بابا حالا بیاوو سر صحبتو باز کن.....

سپنتا-بی جنبه.....چی گفتم مگه؟؟برو خونه داریتو بکن

آب رو برای جوش گذاشتم و روی صندلی نشستمدستم ناخودآگاه به سمت گردنبندم رفت که زیر
لباسم پنهان شده بود.....حلقشو تو مشتم گرفتمو نفس عمیقی کشیدم یاد اون روزایی افتادم که کارو
زندگیم شده بود رها.....عین الان.....عکسام.....فکرو خیالم.....تو دفتر....تو گوشه.....گوشی؟؟آره
گوشی؟؟هنوزم هست

عکس صفحه گوشیم....

رها تو اون شب بارونی

دوباره عمیق نگاهش کردم

برای بار هزارم یا شایدم بیشتر

ولی هر دفعه....

شوقم از نگاه بهش بیشتر میشد

تو با دلتنگی های من تو با این جاده همدستی

تظاهر کن ازم دوری تظاهر میکنم هستی

با صدایی که از رها اومد بلند شدم

پشتم ایستاده بود

با هول بلند شدم

—بله؟؟

اخم خفیفی تو صورتش بود

چند وقت بود پشتم وایستاده بود

اه

لعتنی

ینی عکسم دیده؟؟

گوشی رو سریع انداختم روی میز

صدای بدی داد

با تعجب توام با اخم نگام میکرد

رها—هیچی گفتم کمک میخوای پیام کمکت کنم

سرمو تکون دادم

معلوم بود هول شدم

—نه نیازی نیست خودم میارم

به سمت آب روی گاز رفتم و شروع به دم دادن قهوه کردم

سری تکون داد و رفت

دیده بود؟؟ ندیده بود؟؟

لعتنی نمیدونم

فنجونای قهوه رو آماده کردم گوشیمو گذاشتم تو جیبم و به سمت رها که روی مبل نشسته بود رفتم

با دیدن من تکونی خورد

قهوه رو روی مبل گذاشتم

-سپنتا کجاست؟؟

لبخند خفیفی زد انگار دلش نمیخواست بی لبخند باشه

رها-رفت لباس عوض کنه

خیره شده بود به میز منم حرفی نزد

سپنتا مثل همیشه حضور خودشو عنوان کرد

سپنتا-به به آقا خونه دارم که هستی؟؟غربت بهت ساخته ها؟؟

خندیدم

-آره بدم ساخته دیگه کدبانو شدم

سری تکون داد

سپنتا-پس منم یه دوره آشپزی در غربت بذارم تا دنیا دیده بشم

اومد کنار رها نشست

دست انداخت دور گردنش

سپنتا-برادر زاده.....اینجا بهت خوش میگدره؟؟

به چهره رها که جمع شده بود نگاه کردم

رها-بگیر این دست سنگیتتو.....

سپنتا حلقه دستشو سفت تر کرد

سپنتا-برادر زادم چه بد عنق شده اصن به افتخار ورود من امشب شام سه تایی باهم میپزیم که کياشا

یکم خونه داری یادمون بدهباشه

رها خندید

منم خندیدم

نا خود آگاه باهم بلند گفتیم

باشه

از تعجب بهم نگاه کردیم

خندیدم

از ته دل.....

سپنتا میون خنده گفت

سپنتا-خوب امشب چی میخواین به من بدین؟؟

رها-فرق نداره تو چی میخوری؟؟

سپنتا کمی فکر کرد

سپنتا-لازانيا

رها-لازانيا؟؟؟

سپنتا-آره لازانيا

میون حرفشون رفتم

باشه لازانيا درست میکنیم حالا قهوتونو بخورید که از دهن افتاد

من قارچ خورد میکردم

رها سالاد درست میکرد

سپنتا بسته ورقه لازانيا دستش بود منتظر تا آب جوش بیاد

چه کار سختی انجام میداد

-میگم سپنتا چه کار سختی انجام میدیا؟؟

سرم پایین بود از حرف نزدنش متعجب شدم

سرمو آوردم بالا

با خشمو غضب داشت نگام میکرد

سرمو آوردم پایین .

پایین جاش امن تره

سپنتا یهو مثل یه بمب ترکید

سپنتا-میدونی چقد سخته یه ورق لازانیا رو درست در بیاری؟ تیکه تیکه نشه؟؟ تو با این کارت انگیزه

آشپزی رو در من کور کردی

انقدر با ادا اینا رو میگفت که مرده بودم از خنده رها هم تو اوج خنده و قهقهه بود

خودش نمیخندید

سپنتا رو به رها کرد

سپنتا-ببین برادر زاده اگه ناکام از این دنیا کوله بستم به همه بگو این بی نزاکت تمام شوق زندگی منو

کور کرد

رها سرخ شده بود از خنده منم نفس کم آورده بودم فقط میون خنده گفتم

-بسه حالا ناکام نمیری بیا اینو بذار تو آب ببینم درست در آوردن بلدی یا نه

شکلکی در آورد

سپنتا-سوس بابا

باز پقی از خنده زدم ولی به کارم مشغول شدم

سپنتا انگار لازانیا رو گذاشت تو آمو نشست و به ضرب گرفتن روی میز مشغول شد

سپنتا-آه درست خورد کن دیگه اندازا هم

سرمو بالا کردم

-بامنی؟؟

سپنتا-پ ن پ.میگم درست خورد کن مثل اینکه ما میخوایم بخوریمش

-باشه بابا توام

سپنتا-یعنی یه ذره انتقاد پذیر باش

روشو کر اونور

منم دوباره سرمو پایین کردم و قارچامو خورد کردم

قارچ زیاد بود سپنتا قارچ دوست داشت مام زیاد میریزیم توش

نمیدونم چقد زمان گذشته بود

همه مشغول کار خودمون بودیم

سپنتا رو میز ضرب گرفته بود

اصن اینجاها نبود

صدای رها از فکراو اندیشه هامو آوردمون بیرون

رها-وایی؟؟؟؟سپنتا؟؟

منو سپنتا با تعجب نگاه کردیم

سپنتا-چیه؟؟سر آوردی؟؟

رها با دست به آبی که داشت رو گاز جوش میخورد

سپنتا از جاش پرید

-واای؟؟سپنتا

با سرعت دستگیره گرفتو ظرفو از رو گاز برداشت

سپنتا-آخ...سو ختم...واای.....دستم.....

لازانيا هارو تو آبکش خالی کرد

خندم گرفته بود

ای میخواست ورق لازانيا رو درست در بیاره مثلا.....هه

نیش خندی زدم

خورد کردن قارچا تموم شده بود

به سمت سپنتا که دست به سینه به لازانيا خیره شده بود رفتم

دست انداختم دور گردنش

با لحن شوخی گفتم

-عیب نداره حالا شوق زندگی و هنر تو یه وقت دیگه نشون بده

نگام کرد

سرمو بالا کردم

و به سقف نگاه کردم

-البته من میدونم که تو از اولشم هنر نداشتی

رها زد زیر خنده

منم خندیدم

سپنتا هلم داد به طرف مخالف خودش

سپنتا-برو بابا.....اصن حرف نزن اعصابم خورده

باشه بابا چرا هل میدی؟؟ بیجنبه.....

گوشت چرخ کرده هارو توی تابه ریختم

شیطون شده بودم

-هنر لازانیا از آب گرفتنتو دیدیم بیا بینم میتونی اینو درست کنی یا نه؟؟

سپنتا-قرار نبود معرکه گیری کنی برا من؟؟ حالا یه بار اینجوری شد

خندیدم

-آره یه بار

سپنتا-که چی؟؟ مگه تو پیز دیگه ای هم دیدی؟؟

با طرز مسخره ای گفتم

-نه.....همین یه باره

سپنتا کنار گاز ایستاده بود

منم روی صندلی نشستم

و پیره گوشیم توجهمو به خودش جلب کرد

از جیبم درش اوردمو نگاش کردم

آرشید بود

خنده ی بی اختیاری روی لبام نشست

رها با تعجب نگام میکرد

سپنتا هم وضع بهتری از اون نداشت

اونم داشت نگام میکرد

از آشپزخونه رفتم بیرون

رفتم تو اتاق

جواب دادم

بله؟؟

آرشید-سلام داداش خوبی؟؟

-سلام آرشید خوبی؟؟

آرشید-مرسی ممنون فقط داداش زنگ زدم بگم یه سری عکس جدید از مامان بابا برات فرستادم

بروبیین

خوشحالیم تو اون لحظه حد نداشت

انقد خوشحال بودم که نمیدونم چطوری قطع کردم

برام مهم این بود که هرچه سریع تر عکسارو ببینم

پشت لپ تاب نشستمو به اینترنت وصلش کردم

به ایمیل رفتم

آره یه عالمه عکس برام اومده بود

همه رو یکی یکی دانلود کردم

نگاهشون کردم

از مامان

بابا

خودش

به یکی از عکسا خیره شدم

آرشید بود

انگار از ته دل داشت میخندید

عکسو رو صفحه ی لپ تابم گذاشتم

صدای سپنتا منو به خودم آوردم

سپنتا-کیاشا بیا شام

-باشه

یه عکس خواهری که چند سال پیش دیده بودمش خیره بودم

انگار نمیتونستم دل بکنم

لپتابو خاموش کردم

و به سمت میز رفتم

- شروع کردین؟؟

سپنتا-پس منتظر شما باشیم تا دست از اون لپتابت ور دار.....

آخی از ته دل گفت

رها با حرص بهش خیره شد

تا تهش فهمیدم

فضولی کرده بود

خندیدم و رو میز نشستم

لازانیایی بود که

سشش تند بود

موادش پر روغن

شفته شده

ولی اگه تو اون فضا صد چیز بدتر از اینم میخوردی با وجود این جمع بع نظرت خوشمزه میومد

رها به سمت اتاق خودش رفتو منو سپنتا به سمت اتاق من

تا در اتاقو باز کردم پرید داخل اتاق

سپنتا-تخت من.....

-باشه بابا تخت تو.....

سپنتا-از اولشم میدونستم که با مرامی

پرید رو تخت

جامو پایین پهن کردم

دراز کشیدم

به سقف اتاق خیره شده بودم که سپنتا سر بحثو باز کرد

سپنتا-خواهرت بود؟؟

با گنگی به سوالش با سوال جواب دادم

-کی؟؟

سپنتا-کسی که بهت زنگ زد.....عکس رو صفحه لپتابت؟؟

لبخند زدم

هنوز نگاهم به سقف بود

-آره..آرشید

سپنتا-یه چیزی بهت بگم؟؟

-بگو....

سپنتا-خواهرت آرشید.....من یه چند باری تو ایران با رها دیدمش.....دوست صمیمی رهاست

از تعجب چشمم چهار تا شد

از جام بلند شدم

-واقعا!!!!!!؟؟

سپنتا-آره واقعا منم تازه وقتی بطور اتفاقی عکسشو دیدم وگرنه نه من میدونستم رها هم اصلا نمیدونه

نمیدونم باید با خودم از چی فکر میکردم. گنگی

سر جام دراز کشیدم ادامه این بحث که آرشید دوست رها باشه نیاز به تفکر داشت نه حرف زدن

سپنتا جوابی نمیخواست پس منم چیزی نگفتم

این بارم سپنتا بود که سر بحثو باز کرد

سپنتا-هنوز بهش نگفتی از کجا میشناسیش؟؟

-نه نتونستمنمیتونم.....اصن انگار هر وقت که میپرسه جور همیشه بهش بگم

سپنتا-اون کنجکاوه میخواد بدونه یه دوباری از من پرسیده ولی من بهش گفتم تو بهش میگی

-میگم.....میگمولی احساس میکنم الان وقتش نیست

سپنتا-خودت میدونی ولی بهتره هر چه زودتر بهش بگی چی بوده.....

باشه میگم

احساس بدی داشتم قول دادم بگم ولی نمیتونستم

میترسیدم

من نصفشو گفتم ولی از یه جهت دیگه

از یه دید دیگه

میترسم

میترسم از اینکه.....

به پهلو غلت زدم

خوابم نمیبرو

سپنتا صدای خروپفش اتاقو برداشته بود

ولی من نه

بیدا بودم

انگار بیدار تر از همیشه

از هر کسی از هر چیزی

از زبان رها

خوابم نمیگرفت

نمیدونم چرا

غلت میزدم

اون عکس

اون عکس روی صفحه گوشی کپاشا

انگار من بودم

شاید خیالات ورم داشته

ولی نه من بودم

اون شب بارون بود

لعتی هیچی یادم نمیاد

ولی برام آشناست

اون لباسا

اون خیابون

باد میزد

چترمو داشت باد میبرد

.....

نمیدونم

نمیدونم

هر چی بهش فکر میکنم گیج تر میشم

از اینکه سوالای جدیدی از خودم میپرسم که پاسخی برای هیچ کدومشون ندارم

اینکه اگه اون منم

چرا عکس من روی صفحه گوشی کپاشاست؟؟

چرا عکسی که خودمم ندارمش؟؟

عکسی که مال چند سال پیشه؟؟

مال بچگیام.....

نمیدونم

به ناچار از روی تخت بلند شدم

به سمت در رفتم

باد سردی میزد

به سمت مبل رفتم

برقا خاموش بود

روی مبل نشستم

به روبرو خیره شدم

بی هدف.....

بی انتها....

با یه عالمه فکر

از کیشا

از خودم

از ارتباط منو کیشا

از اینکه چرا دارم انقد زیاد به عاقبتمون فکر میکنم

تهش چی میشه؟؟

چرا من انقدر به کپاشا فکر میکنم؟؟

از زبان کپاشا

از اتاق رفتم بیرون واقعا خوابم نمیومد

به سمت پذیرایی رفتم

صدای نفس ها.....

به دنبال نفس گمشده رفتم

پایی که روی پای دیگری انداخته بود و تکون میخورد

رها بود

توی اون تاریکی فکر کنم رها هم برق چشمامو دید

نگاهم کرد

با تعجب پرسید

رها-بیدار بودی؟؟

دستی لای موهام کشیدم

-خوابم نبرد فکرم مشغول بود توام انگار نخوابیدی؟؟

رها-آره منم نتونستم بخوابم.....داشتم به یه چیزایی فکر میکردم

به چی داشت فکر میکرد؟؟دلتم میخواست بدونم ولی جای پرسیدن نبود

کنارش نشستم

تو فکر خودش بود

منم تو فکر خودم

دست به سینه

انگار فقط من نبودم که حال خرابی داشتم

طاقتم دیگه اجازه نمیداد

-چیزی شده؟؟

نگاهم کرد چیزی نگفت به معنای آره سرتکون داد

سوال بعدی

-چی شده؟؟

رها- باید از خودش پرسم که هی گیجم میکنه.....از خودش که همه چی میگه ولی هیچی
نمیگه.....از خودش که منو گیج کرده.....نمیدونم به چه راهی باید برم.....رفتاراشو باور
کنم.....باخودم میگم نه.....ولی باز میگم پس دلیل رفتارای خودم چیه؟؟آگه باورش نکردم.....آگه بهش
فکر نمیکنم پس دلیل این کارام چیه؟؟دللم میخواد باورش کنم ولی عقلم میگه نه میگه یه بار از دلت
گول خوردی دیگه این کارو نکن.....

دوپهلو حرف میزد.....از من داشت میگفت یا از کس دیگه.....کاش بهش میگفتم چی شده که
نمیگفت میگه ولی نمیگه.....کاش میگفتم باورم کن.....کاش میگفتم باورم کن که دلیل رفتاراتو
بفهمی.....ای کاش میگفتم به حرف دلت گوش کن...کاش...ولی همش کاش بود.....الان
نمیشد.....آمادگی عکس العملشو نداشتم.....

لعتنی تا کی میخوام بترسم؟؟

دیگه از خودم خسته شدم

رها-تو چرا نخوابیدی؟؟

چی میگفتم؟؟جواب همه سوالای با اعتراضشو میدادم؟؟

-فکرم مشغول یه سری مسایل بود انگاز همه چی بهم ریخته....

لعتنی ادامه ی حرفتو خوردی؟؟

مسخره

رها-آها.....

انگار میخواست بیشتر از اینها بدونه ولی نمیشد.....

از خودم بدم اومد

از این زندگی که همش با ترسه

رها سر صحبتو باز کرد

رها-از سپنتا شنیدم خواهرت زنگ زد

این جواب داشت

البته با انکار

-آره یه سری عکس فرستاده بود

رها-میشه منم عکسارو ببینم؟؟

-باشه

فقط به یه باشه اکتفا کردم

باشه ای که پشتش هزار تا رازو رمزه....

به پشت مبل تکیه داد

رها-کیاشا؟؟/

-بله؟؟

رها-برام آهنگ میخونی خوابم بیره؟؟هر وقت خوابم نمیبیره آهنگ گوش میدم ولی اینم درست کار
نمیکنه الان.....میخونی؟؟

با خنده روویی گفتم

-باشه...حالا چه آهنگی باشه؟؟

خندید انگار ذوق کرده بود

رها-واقعا؟؟خوب بزار فکر کنم.....ممممم.....آهنگ.....آهنگ.....آهنگ عذاب بابک جهانبخش

-مممممم؟؟؟؟باشه.....

رها انگار ناراحت بود

تازه فهمیدم چرا؟؟

رو مبل که نمیتونست بخوابه که؟؟؟

-برو روتخت عین بچه کوچولو ها خوابت کنم خودم برم بخوابم که خوابم گرفته حسابی.....

رها بلند شدو به سمت اتاق رفت

منم دنبالش

رو لبه تخت نشسته

دست به سینه

شروع کردم به آروم زمزمه کردن

رها چشماشو بسته بود

باید حرف بزنینم باهم

زمان داره هدر میره

نگو باشه برای بعد

همین الانشم دیره
من از امروز میترسم
از اینکه انقدر سردی
باید حرف بزنیم باهم
باید ای راهو برگردی
رها چشماشو بسته بود
بی اختیار دستم به سمت موهاش رفت
از رو صورتش کنار زدم
به آهنگ فکر کردم
باید حرف بزنیم باهم
باید ای راهو برگردی
فضای خونه بیروهه
منو تو هستیمو نیستیم
فقط گاهی برای عکس
پیش همدیگه می ایستیم
بین جوری سکوت کردی
که وقتی هستی تنها شم
خودت باعث شدی هر شب
تو آغوش یه درد باشم

واسه این دردی که دارم
به جز تو هیچی تسکین نیست
توهم دردی و هم مرحم
عذابی بیشتر از این نیست
عذاب بالاتر از اینکه
عذاب سهم عکس دارم
روزا بغض و شبا حق هق
تماشایی شده حالم
نگاهش کردم
هنوزم چشماش بسته بود
آروم بود
سکوت کردی و این یعنی
میدونی که گناه کاری
تو این حسرتی که داره
منو میکشه دست داری
سکوت کردیو این یعنی
از این درد بیخبر نیستی
سکوت کردی و ای یعنی
پای این دوری می ایستی

واسه این دردی که دارم
به جز تو هیچی تسکین نیست
توهم دردی و هم مرحم
عذابی بیشتر از این نیست
عذاب بالاتر از اینکه
عذاب سهم عکس دارم
روزا بغض و شبا هق هق
تماشایی شده حالم
حالا اهنگ تموم شده بود
ولی من هنوز نگاهش میکردم
بی اراده

برام شده بود عادت
بیشتر از این نمیتونستم اینجا بشینم
بلند شدمو از اتاق رفتم بیرون

از زبان کياشا
از اتاق رفتم بیرون واقعا خوابم نمیومد
به سمت پذیرایی رفتم
صدای نفس ها.....

به دنبال نفس گمشده رفتم

پایی که روی پایی دیگری انداخته بود و تکون میخورد

رها بود

توی اون تاریکی فکر کنم رها هم برق چشمامو دید

نگاهم کرد

با تعجب پرسید

رها-بیدار بودی؟؟

دستی لای موهام کشیدم

-خوابم نبرد فکرم مشغول بود توام انگار نخوابیدی؟؟

رها-آره منم نتونستم بخوابم.....داشتم به یه چیزایی فکر میکردم

به چی داشت فکر میکرد؟؟دلتم میخواست بدونم ولی جای پرسیدن نبود

کنارش نشستم

تو فکر خودش بود

منم تو فکر خودم

دست به سینه

انگار فقط من نبودم که حال خرابی داشتم

طاقتم دیگه اجازه نمیداد

-چیزی شده؟؟

نگاهم کرد چیزی نگفت به معنای آره سرتکون داد

سوال بعدی

-چی شده؟؟

رها-باید از خودش بپرسم که هی گیجم میکنه.....از خودش که همه چی میگه ولی هیچی
نمیگه.....از خودش که منو گیج کرده.....نمیدونم به چه راهی باید برم.....رفتاراشو باور
کنم.....باخودم میگم نه.....ولی باز میگم پس دلیل رفتارای خودم چیه؟؟اگه باورش نکردم.....اگه بهش
فکر نمیکنم پس دلیل این کارام چیه؟؟دللم میخواد باورش کنم ولی عقلم میگه نه میگه یه بار از دلت
گول خوردی دیگه این کارو نکن.....

دوپهلو حرف میزد.....از من داشت میگفت یا از کس دیگه.....کاش بهش میگفتم چی شده که
نمیگفت میگه ولی نمیگه.....کاش میگفتم باورم کن.....کاش میگفتم باورم کن که دلیل رفتاراتو
بفهمی.....ای کاش میگفتم به حرف دلت گوش کن...کاش...ولی همش کاش بود.....الان
نمیشد.....آمادگی عکس العملشو نداشتم.....

لعتی تا کی میخوام بترسم؟؟

دیگه از خودم خسته شدم

رها-تو چرا نخوابیدی؟؟

چی میگفتم؟؟جواب همه سوالای با اعتراضشو میدادم؟؟

-فکرم مشغول یه سری مسایل بود انگاز همه چی بهم ریخته.....

لعتی ادامه ی حرفتو خوردی؟؟

مسخره

رها-آها.....

انگار میخواست بیشتر از اینها بدونه ولی نمیشد.....

از خودم بدم اومد

از این زندگی که همش با ترسه

رها سر صحبتو باز کرد

رها-از سپنتا شنیدم خواهرت زنگ زد

این جواب داشت

البته با انکار

-آره یه سری عکس فرستاده بود

رها-میشه منم عکسارو ببینم؟؟

-باشه

فقط به یه باشه اکتفا کردم

باشه ای که پشتش هزار تا رازو رمزه.....

به پشت مبل تکیه داد

رها-کیاشا؟؟/

-بله؟؟

رها-برام آهنگ میخونی خوابم بیره؟؟هر وقت خوابم نمبیره آهنگ گوش میدم ولی اینم درست کار

نمیکنه الان.....میخونی؟؟

با خنده روویی گفتم

-باشه...حالا چه آهنگی باشه؟؟

خندید انگار ذوق کرده بود

رها-واقعا؟؟خوب بزار فکر کنم.....ممممم.....آهنگ.....آهنگ.....آهنگ عذاب بابک جهانبخش

-مممممم؟؟؟؟باشه.....

رها انگار ناراحت بود

تازه فهمیدم چرا؟؟

رو مبل که نمیتونست بخوابه که؟؟؟

-برو روتخت عین بچه کوچولو ها خوابت کنم خودم برم بخوابم که خوابم گرفته حسابی.....

رها بلند شدو به سمت اتاق رفت

منم دنبالش

رو لبه تخت نشسته

دست به سینه

شروع کردم به آروم زمزمه کردن

رها چشماشو بسته بود

باید حرف بزنییم باهم

زمان داره هدر میره

نگو باشه برای بعد

همین الانشم دیره

من از امروز میترسم

از اینکه انقدر سردی

باید حرف بزنییم باهم

باید ای راهو برگردی

رها چشماشو بسته بود

بی اختیار دستم به سمت موهایش رفت

از رو صورتش کنار زدم

به آهنگ فکر کردم

باید حرف بزنیم باهم

باید ای راهو برگردی

فضای خونه بیرویه

منو تو هستیمو نیستیم

فقط گاهی برای عکس

پیش همدیگه می ایستیم

بین جوری سکوت کردی

که وقتی هستی تنها شم

خودت باعث شدی هر شب

تو آغوش یه درد باشم

واسه این دردی که دارم

به جز تو هیچی تسکین نیست

توهم دردی و هم مرحم

عذابی بیشتر از این نیست

عذاب بالاتر از اینکه

عذاب سهم عکس دارم

روزا بغض و شبا هق هق

تماشایی شده حالم

نگاهش کردم

هنوزم چشماش بسته بود

آروم بود

سکوت کردی و این یعنی

میدونی که گناه کاری

تو این حسرتی که داره

منو میکشه دست داری

سکوت کردیو این یعنی

از این درد بیخبر نیستی

سکوت کردی و ای یعنی

پای این دوری می ایستی

واسه این دردی که دارم

به جز تو هیچی تسکین نیست

توهم دردی و هم مرحم

عذابی بیشتر از این نیست

عذاب بالاتر از اینکه

عذاب سهم عکس دارم

روزا بغض و شبا هق هق

تماشایی شده حالم

حالا اهنگ تموم شده بود

ولی من هنوز نگاهش میکردم

بی اراده

برام شده بود عادت

بیشتر از این نمیتونستم اینجا بشینم

بلند شدمو از اتاق رفتم بیرون

با سروصدای سپنتا از خواب بیدار شدم

-چته؟؟

یه قابلمه و یه ملاقه گرفته بود دستش میکوبید به هم

سرسام گرفته بودم

سپنتا-بیدار شو دیگه هی میخوابه

نگاهی به ساعت انداختم

از تعجب چشمم در اومد

-شیش؟؟؟

ساعت شیش صبح بود اونوقت این منو بیدار کرده؟؟

چپ چپ نگاهش کردم

-خروس داری از خواب بیدار میکنی؟؟

سپنتا-متاسفانه خروس جلوم کم آورده...

یعنی دلم میخواست یکی بزخم تو دهنش مسخره

-بیدارم کردی که چی؟؟

سپنتا-بیدارت کردم که چی؟؟راست میگیا؟؟بیدارت کردم که چی؟؟واقعا؟؟من با تو چی کار

داشتم؟یادم نمیاد...شرمنده یادم نمیاد

چشم غره ای بهش رفتم

-مسخره...کار دیگه ای نداشتی انجام بدی؟؟

سپنتا-آها.....این لپ تابتو بده من.....

میون خوابو بیداری بودم

- لپ تاب میخوای چیکار؟؟

سپنتا-یخ حوض بشکونم.....به نظرت با لپ تاب چیکار میکنی؟میرن.....

دیگه نداشتم ادامه بده چون خوابم میپیرید

-بسه بسه.....دیگه حرف نزن.....فهمیدم.....یعنی واقعا ندیدیش؟؟؟رومیزه دیگه.....

سپنتا-به جون تو دیدمش ولی گفتم بیدارت کنم با یه تیر دو نشون زده باشم

-مسخره.....

پتو رو انداختم رو تا از هر گونه بلا از طرف سپنتا به دور باشم

چشمام دوباره گرفتم افتاد

**

مغزم از کلم داشت میزد بیرون

داد زدم

-سپنتا.....خاموش ش کن تورو خدا.....

.....

انگار نمیشنید

دوباره داد زدم

-سپنتا

نه فایده نداشت

اینم شده بود مشکل جدید ما.....

بلند شدم

با حرص به سمتش رفتم

دکمه ی استپ لپ تابو زدم

سپنتا با تعجب نگاه کرد

سپنتا-چته؟؟؟

- چته سر صبحی؟؟؟

انگشت اشارشو تو هوا تکون داد

نیشخندی زد

معنی رفتارشو نمیفهمیدم

فقط نگاهش میکردم

سپنتا-شنیده بودم امروز کلاس داری.....به ساعت نگاه انداختی؟؟

به ساعت نگاه کردم

ده؟؟؟

وای یک ساعت دیگه کلاس داریم اونم با عرفان.....

از ته دل گفتم

-والله ای.....

سپنتا-آیییییی.....شیش صبح بیدارت میکنم ناز میکنی....بیاو درستش کن.....

-حرف نزن و ایستا

داشتم فکر میکردم

عین خنگا انگار چیزی به زهنم نمیرسید

از دهنم پرید

-چیکار کنم؟؟

سپنتا با تعجب نگام کرد

سپنتا-چیکار کنی؟؟هه...برو آماده شو

خندیدم

-راست گفتیا.....

به سمت کمد دویدم

سپنتا-رها رو بیدار کنم؟؟

تازه یاد رها افتادم

آره بیدارش کن

سپنتا ار اتاق رفت بیرون ومنم شروع کردم به آماده شدن

با سروصدای سپنتا از خواب بیدار شدم

-چته؟؟

یه قابلمه و یه ملاقه گرفته بود دستش میکوبید به هم

سرسام گرفته بودم

سپنتا-بیدار شو دیگه هی میخوابه

نگاهی به ساعت انداختم

از تعجب چشمام در اومد

-شیش؟؟؟

ساعت شیش صبح بود اونوقت این منو بیدار کرده؟؟

چپ چپ نگاه کردم

-خروس داری از خواب بیدار میکنی؟؟

سپنتا-متاسفانه خروس جلوم کم آورده...

یعنی دلم میخواست یکی بزخم تو دهنش مسخره

-بیدارم کردی که چی؟؟

سپنتا-بیدارت کردم که چی؟؟راست میگیا؟؟بیدارت کردم که چی؟؟واقعانا؟؟من با تو چی کار

داشتم؟یادم نمیاد....شرمنده یادم نیامد

چشم غره ای بهش رفتم

-مسخره...کار دیگه ای نداشتی انجام بدی؟؟

سپنتا-آها.....این لپ تاب تو بده من.....

میون خوابو بیداری بودم

- لپ تاب میخوای چیکار؟؟

سپنتا-یخ حوض بشکونم.....به نظرت با لپ تاب چیکار میکنی؟میرن.....

دیگه نذاشتم ادامه بده چون خوابم میپیرید

-بسه بسه.....دیگه حرف نزن.....فهمیدم.....یعنی واقعا ندیدیش؟؟؟رومیزه دیگه.....

سپنتا-به جون تو دیدمش ولی گفتم بیدارت کنم با یه تیر دو نشون زده باشم

-مسخره.....

پتو رو انداختم رو تا از هر گونه بلا از طرف سپنتا به دور باشم

چشمام دوباره گرفتم افتاد

**

مغزم از کلم داشت میزد بیرون

داد زدم

-سپنتا.....خاموش ش کن تورو خدا.....

.....

انگار نمیشنید

دوباره داد زدم

-سپنتا

نه فایده نداشت

اینم شده بود مشکل جدید ما.....

بلند شدم

با حرص به سمتش رفتم

دکمه ی استپ لپ تابو زدم

سپنتا با تعجب نگام کرد

سپنتا-چته؟؟؟

- چته سر صبحی؟؟؟

انگشت اشارشو تو هوا تکون داد

نیشخندی زد

معنی رفتارشو نمیفهمیدم

فقط نگاهش میکردم

سپنتا-شنیده بودم امروز کلاس داری.....به ساعت نگاه انداختی؟؟

به ساعتت نگاه کردم

ده؟؟؟

وای یک ساعت دیگه کلاس داریم اونم با عرفان.....

از ته دل گفتم

-وااااای.....

سپنتا-آیییییی.....شیش صبح بیدارت میکنم ناز میکنی....بیاو درستش کن.....

-حرف نزن وایستا

داشتم فکر میکردم

عین خنگا انگار چیزی به ذهنم نمیرسید

از دهنم پرید

-چیکار کنم؟؟

سپنتا با تعجب نگام کرد

سپنتا-چیکار کنی؟؟هه...برو آماده شو

خندیدم

-راست گفتیا.....

به سمت کمد دویدم

سپنتا-رها رو بیدار کنم؟؟

تازه یاد رها افتادم

آره بیدارش کن

سپنتا ار اتاق رفت بیرون ومنم شروع کردم به آماده شدن

از زبان رها

آماده شدن تو نیم ساعت چه شود؟؟

اونم با وجود سپنتا که آدمو هول میکنه

صبحانه ام که نخوردیم

تو ماشین نشسته بودم

استرس داشتم

از اینکه سپنتا با عرفان روبرو شه

امروز اولین کلاسمون با عرفان بود

لعتی

سپنتا هم که اومده بود

خدا خدا می‌کردم اتفاقی نیفته

دیر کرده بودیم

کلاس شروع شده بود

ساختمون دانشکده رو تند تند گذروندیم

امتداد در کلاس ایستادیم

لبامو میجویدم

کیاشا نگاهی به من انداخت و در زد

درو باز کرد

اولین نفر کیاشا

بعد من

و بعد

بعد

سپنتا.....

عرفان با نگاه به منو کیاشا چیزی نگفت

انگار متوجه بود نیومدیم

منتظر بود

ولی سپنتا

اومد داخل

اخماش رفته بود تو هم

نگاهش به عرفان گره خورد

انگار کینه چند سالش رو شده بود

کینه ای که از عرفان داشت

از خواهر زاده ناتنیش

از کسی که نمک خورده و نمک دون شکسته

عرفان یکه خورد تو تمام صورتش معلوم بود

سپنتا رفت جلو

دستاشو جلوی عرفان دراز کرد

خنده ی مصنوعی زد

عرفان دستشو آورد جلو به سپنتا دست داد

میدونستم میترسید

قلبم داشت از جاش در میومد

سپنتا دوباره دستشو برو بالا

دستش رو به شونه عرفان نزدیک کرد

همه دانشجوها ساکت بودن

قلبم به تندی میزد

بی اختیار دست کیشا رو گرفتم

کیشا هم حال بهتری از من نداشت

سپنتا میخواست چیکار کنه؟؟

عکس العمل عرفان چی بود

همه اینا سوال هایی بود که تو مغز همه میپیچید

نیشخند های سپنتا

نگاه های عرفان

سپنتا دستشو روی شونه عرفا گذاشت

تار موی مشکی ای که روی شونش بود برداشت

نزدیک خودش کرد

تار مو رو با فوتی از خودش دور کرد

دوباره به عرفان نگاه کرد

فقط یک کلمه گفت

سپنتا-بزرگ شدی.....

به سمت منو کیشا برگشت

زودتر از ما به سمت آخر و البته بالای کلاس که مثل سالن کنفرانس بود رفت

نفس راحتی کشیدم

کیاشا هم همینطور
 عرفان هنوز به سپنتا نگاه میکرد
 ذره ای از بهتش کم نشده بود
 تازه متوجه دستم که تو دست کیاشا بود شدم
 دستمو از تو دستای گرمش کشیدم بیرون
 پشت سپنتا راه افتادم
 نگاه های پر سوال دانشجو ها
 میدونستم کلاس که تموم شه همشون منو سوال پیچ میکنن
 کنار سپنتا نشستم
 کیاشا هم کنار سپنتا نشسته بود
 سپنتا در گوشم زمزمه کرد
 سپنتا-چون من حرکتو داشتی؟؟پسره ی الدنگ حالشو جا میارم فک کرده کیه؟؟تازه بعد از این همه
 سال پیداش کردم.....
 میترسیدم
 از اینکه میخواد حالشو جا بیاره
 از اینکه دوباره با عرفان گلاویز بشه
 واقعا چی میخواست بشه؟؟
 چه اتفاقی میخواست بیفته
 گیر کرده بودم میون این همه اتفاق....
 جولیا که دقیقا ردیف جلوی ما نشسته بود به سمتم برگشت

بدون سلامی فقط پرسید

جولیا-چیشده؟؟

به عرفان اشاره کردم که شروع به توضیح کردن داده بود

دوست نداشتم برای همه جار بزمو توضیح بدم

جولیا روشو برگردوند

عرفان سوال میپرسید

کیاشا به فارسی جواب میداد

خسته شدم از این همه کل کل

عرفا چیزی نمیگفت

جوابای سپنتا رو به انگلیسی ترجمه میکرد

شاید عرفانم میترسید از این دیدار یکدفعه ای

سپنتا نمیخندید

نیشخند میزد

از اونایی که دل همه رو سوراخ میکرد

ولی بس بود

نمیخواستم دانشجو های عرفان مشکوک بشن

ولی انگار سپنتا تموم نمیکرد

این عرفان بود که پایان بخش بود

دیگه سوالی نپرسید

کلاس تموم شد

نفس راحتی کشیدم

کیاشا انگار از کار سپنتا خوشش اومده بود

دسته خوب جواب عرفانو داد ولی جلوی دانشجوها؟؟؟برام قابل درک نبود.....

امروز تنها کلاسمون با عرفان بود

سپنتا میگفت از جوابایی که به عرفان داده و کاری که باهاش کرده و قهقهه ی کیاشا و خودش آسمون و زمینو پر میکرد.....

منم میخندیدم

انگار گوشه ای از دلم خالی شده بود

عرفان میترسید

از سپنتا.....

از بابا.....

از کیاشا.....

سپنتا با دونستن این خصوصیتش جوابشو میداد.....

کیاشا ریموت ماشینو زد

در ماشین باز شد

عرفان دوتا ماشین اونور تر داشت سوار ماشینش شد

سپنتا دستاشو به روی کاپوت ماشین کیاشا گذاشت

رو به عرفا کرد

قلبم داشت از جاش در میومد

باز چی تو سرش بود؟؟
کیاشا به عرفا نگاه میکرد
با حرص
سپنتا بلند طوری که عرفان بشنوه گفت
سپنتا-جدیدا خواهر زاده ها انقد پررو شدن که به داییشون سلام نمیکنن؟؟
عرفا نگاهی به سپنتا کرد
از تو ماشین شاهد ماجرا بودم
در ماشینو بست
به سمت سپنتا اومد
دستاشو آورد جلو
عرفان-فک کنم یه بار سلام کرده باشیم....سلام دایی.....
این عرفان بود که به زمین افتاد
با مستی که سپنتا به صورتش وارد کرده بود از ماشین پیاده شدم
سپنتا کار خودشو کرده بود
کیاشا تعجب کرده بود
ای چهره سپنتا برای هممون جدید بود
برای من
برای کیاشا
برای عرفان که اون رو دایی مهربونی میدونست

سپنتا به سمت عرفان که روی زمین افتاده بود رفت عرفان نیم خیز بلند شده بود ولی سپنتا در حالی که
با حرص حرف میزد به سمتش میرفت

سپنتا-دایی؟؟چطور روی میشه بگی دایی؟؟ها؟؟

صداش بالاتر رفت

کیاشا دست سپنتا رو کشید

کیاشا-سپنتا درست نیست بیا بریم

سپنتا بدون اینکه به کیاشا نگاه کنه اونو مخاطب قرار داد

سپنتا-ولم کن بزار همین امروز کارمو باهش یکسره کنم اینهمه سال صبر کردم

دوباره مخاطبش عرفان بود به چشمای عرفا خیره شده بود.....

سپنتا-چی؟؟فک کردی پیدات نمیکنم؟؟نمک شناس....کم خواهرم بهت لطف کرد؟؟کم منو سیاوش
بهت احترام گذاشتیم؟

سپنتا یقه ی عرفانو گرفته بود

قلبم تند میزد

خدایا چی قرار بود بشه

عرفان فقط نگاه میکرد

عکس العملی نداشت

سپنتا صداش بالاتر رفت

کیاشا سعی میکرد مهارش کنه ولی نمیشد

سپنتا-دِ بگو لعنتی.....ها؟؟لیاقتت همون بود تو خیابون بزرگ شی....

کم کم داشت شخصیت عرفانو زیر سوال میبرد

ازدحام جمعیتی که داشت نگامون میکرد دیوونم میکرد

سپنتا-لیاقتت همون مادروپدر بودن نه خواهر من لعنتی نمک نشن.....

کیاشا-سپنتا بسه دیگه بیا بریم چیکار داری میکنی؟؟

کیاشا دست سپنتا رو گرفت بلندش کرد نشوندش تو ماشین

منم تو ماشین نشستم

بق کرده بودم

هیشکی حال درستی نداشت

هر سه تو حال خودمون بودیم

من کیاشا

سپنتا.....

سپنتا چند روز پیش رفت

منو کیاشا باز تنها شدیم

کیاشا توی این چند مدت خیلی خوشحال بود

عرفانو بعد از اون روز دیگه ندیدم

دلم نمیخواست ببینم

خسته بودم

گرفته بودم

بیقرار بودم نمیدونم چرا؟

پس کی؟؟

کیاشا-برو آماده شو.....الان.....

به سمت اتاق رفتم تا آماده شم

به ویلا رسیدیم

کیاشا درشو باز کرد

ماشینو تو پارکینگ گذاشت

به سمت در ویلا دوییدم

خوشحال بودم

تحول جدیدی بود

یاد اولین باری که اینجا اومده بودم بخیر

چقد جدید بود برام چقد زندگییم تغییر کرد

من یه آدم جدید شدم

پخته تر شدم

با کیاشا آشنا شدم

عین یه فیلم گذشت

چقد تند

من از این تغییر خوشحال بودم

کیاشا مورد اعتماد بود

نه فقط برای من

برای همه

چرخه دور خودم زدم

هو

عین بچه ها شده بودم

کیاشا فقط نگام میکرد چیزی نمیگفت

از زبان کیاشا

فک کنم دیگه باید بهش بگم

بهش وابسته شدم

آره همین امشب باید بهش بگم

توی همین ویلا

باید فکرشو بکنه

تحمل هر رفتاری رو ازش دارم

قههر..

ناراحتی

یا شاید بیشتر از اینا

ولی همینه که هست

حق داره یه روز بدونه

حق داره با خبر باشه

نگاهش کردم

حتی با نگاه کردن بهش میخندیدم

دور خودش دور میزد

خشحال بود

انگار از همه چی

از پله ها رفت بالا وسایلبشو با خودش برده بود

میخواست بذارتشون تو اتاق

روی مبل نشستم

دوباره از پله ها اومد پایین

به سمت آشپرخونه رفت

تو عالم خودش بود

شعر زمزمه میکرد

در یخچالو باز کرد

تمام حرکاتش زیر نظرم بود

صداش بلند شد

رها-.....باز که اینجا غذا نیست.....کیاشا؟؟؟؟؟؟من غذا میخوام

خدم گرفت سر غذا داشت اعتراض میکرد

همین الان باید میرفتم درخواستشو اجرا میکردم تا اعراضش رنگ بیشتری نگیره

بلند شدم

-من میرم غذا بگیرم زود میام

از در داشتم خارج میشدم

با صداش دوباره ایستادم

رها-کلید در پشتی رو به من نمیدی یه دوری تو باغ بزوم؟؟

خندیدم

مهربون بودم

انگشت اشارمو جلوی صورتش گرفتم

-فقط باغا؟؟؟

رها-باشه بابا بده دیگه

کلید از جیتم در آوردم و گذاشتم تو دستش

خندید

رها-ایول

از در زدم بیرون وسوار ماشین شدم

از زبان رها

کلیدو به هر سماجتی بود گرفته بودم

به جمله کیاشا فک کردم

فقط باغا؟؟؟

چشم آقا فقط باغ.....حالا شایدم یکم فضولی کردم و یکم دوری تو جاهای بجز باغم زدم

هه هه هه

شیطانی خندیدم

کلیدو توی قفل چرخوندم در ورودی به باغ باز شد وارد باغ شدم

میدونستم مقصدم کجا بود

کلبه

فقط میخواستم برم اونجا

وگرنه که چهارتا درخت که دیدن نداره که.....

به کلبه رسیدم

درشو باز کردم و برقشو روشن

مقصد خاصی نداشتم

اومده بودم که اینجا باشم

به صندلی که نگاه میکردم یاد اولین باری که کیشادستمو گرفت میافتادم

یاد گریه ای که پیشش کردم

چقد الان خاطره انگیز شده

کمد آره دفترای تو کمد و خود کمد

پر از مرموزی

یکمشو بخونم که کیشا نمیفهمه.....

در کمدو باز کردم

چشمم به اون دفتری افتاد که کیاشا بهم گفت بهش کاری نداشته باش

آره کارش داشته باشمم کسی نمیفهمه

شیطون درونم انگولکم میکرد

دفتر برداشتم

روی میز نشستم

عذاب وجدان داشتم ولی بیخیالش پرش کردم رفت دور

دفتر باز کردم

شروع کردم به خوندنش:

(امروز برای اولین بار بود دیدمش اکثرا توی مراسم و مهمونی های خانوادگی شرکت نمیکردم ولی امروز برای اولین بار با مامان و بابا به خونشون رفتیم آرشیدم رفتاری مثل من داره تو مهمونی ها زیاد نیماذ ولی امروز بابا منو به زور وبا بهانه اینکه دوستم میخواد بیستت منو برد اونجا.بابا میگفت باباش بهش کمک کرده..از در خونشون اومد داخل یه نگاهی به سرتاسر خونه و ما انداخت و اخم کرد پله هارو رفت بالا.....پدرش فقط به لبخندی اکتفا کردو گفت بچست دیگه.برای من بچه نبود دختری با پوست سفیدو چشموابروی مشکی و موهای مشکی با اخمی که به دل هر آدمی میشینه...)

فقط با اعجب داشتم نوشته هارو میخوندم که به تهش برسم چه گنگ نوشته نه اسمی نه آدرسی نه عکسی

(عموش گفته بود رفتارش همینه با غریبه ها بر نمیخوره عموش دوستم بود هم مدرسه ایم هر روز به بهانه ی اینکه با عموش درس بخونم میرفتم خونشون یا دم درشون تا حداقل ببینمش کار هر روزم شده بود.)

لعتی پس چرا اینا هیچ کدوم هویت نداره؟؟

(امروز به بهانه درس خوندن رفتم خونشون.داشتم با باباش حرف میزدم اومد خونه بازم اخم کرد ولی ایندفعه با یه سلام آروم و دوباره رفت بالا....)

آه تا چند صفحه دیگه میخواد از سلام کردنش بگه؟؟

چند صفحه رو زدم جلو

(امشب بارون بدی میبارید دم خونشون ایستاده بودم. چتر دستم بود. گوشیمم تو اون یکی دستم. منتظر عموش بودم. با یه ماشین اومدن از ماشین پیاده شد. باد میزد. فقط یه عکس ازش توی بارون گرفتم.....)

(امروز اولین خندشو دیدم. با عموش داشتیم از مدرسه میومدیم میخندید دویید طرفش. عموشو بغل کرد. فقط با عشق نگاهش میکردم)

دیگه کم کم داشت میرفت رو اعصابم چرا اینا اسم ندارن؟؟

چند تا ورقه زدم جلو.....

باز همون برخوردای یک ثانیه ای بود

کم کم داشت حسودیم میشد به دختره که انقد کیاشا دوش داشت

بازم زدم جلو

جلوتر

(تصمیم گرفتم دیگه بهش فکر نکنم... اون منو نمیشناسه... چرا دارم عمرمو تلف میکنم؟؟ دارم به نفس فکر میکنم.....)

اسم نفسو آورده اسم اون دختره رو نه

یعنی یکی بزدم تو دهنش صدای.....

(داغونم..... نفسو از دست دادم.... (برگه حالتی داشت که انگار خیس شده بعد خشک شده) این اشکامه که رو برگه ریخته.... اتهاماتم رفع شد..... ولی نفس چی؟؟؟؟ اون دیگه برنمیگرده..... سر لجبازی چیکار کردم؟؟؟ یه عادت مسخره باعثش شد. من هنوزم تو دلم فقط یه دختر هست.....)

صفحه آخر دفتر رو آوردم

(این صفحه آخره.....چند سال از زندگی من تو این دفتر گذشت.....اومدم لندن همه رو ول کردم.....روم همیشه تو چشماتون نگاه کنم.....شدم یه پسر تنها و بی کس توی کشور غریب...خیلیا کمکم کردن.....سورن.....پیام.....)

برگ آخری که از این دفتر مینویسم آخر داستان من نیست.....شروع یه ماجرای جدیده.....رشد کاری من.....تنهایی من.....مشغول بودن من.....

و در آخر

هنوزم

دوستش دارم

دوستت دارم غریب آشنای من.....

رها راد.....

پایان فصلی از زندگی)

با دیدن اسم خودم برق از چشمام پرید

چی؟؟؟

رها راد؟؟؟

من؟؟؟

اشک تو چشمام جمع شد.....

این دختری که اخم میکرد من بودم؟؟؟

دختری که توی بارون ازش عکس داره.....صفحه ی گوشیش.....من بودم.....من بودم که باعث نابودی زندگی یه نفر شدم.....عموش.....سپنتا بود.....باباش.....بابا بود.....کسی که اتهامو از روی گردنش برداشت بابا بود.....رفت و آمد خانوادگی؟؟پس چرا من یادم نیست؟؟کیاشا منو میشناخت.....به رفتاراتم آگاهی داشت.....ایم من بودم از که همه جا بیخبرم.....گریم به حق تبدیل شد.....همه میدونستن الا

من؟؟؟؟.....کسی که من اصلا نمیشناختمش.....چشمای آشناس...آرامش نگاهش.....من چیکار کردم؟؟؟؟کیاشا چیکار کرد؟؟؟بلند شدم دستم جلوی دهنم بود که بلند گریه نکنم.....کمد پایینو که قفل داشت باز کردم.....عکس بود.....عکسای من.....همه جا.....تو هر موقعیتی از زندگی.....منو میدید.....این من بودم که نمیدیدمش.....بابا میشناختش.....سپنتا.....سورن.....همه.....این فقط من بودم که کیاشا رو نمیشناختم.....بادیدن عکسام به مرز دیوونگی رسیدم.....کیاشا منو دوست داشت.....روی زمین نشسته بودم میون این همه عکس.....هقه هق میکردم...شک سنگینی داشت.....ار دورو برم.....از اطرافم هیچی.....هیچی نمیدونستم

در کلبه باز شد

کیاشا نمایان شد

کیاشا-رها؟؟چپ.....

با دیدن عکسام وایستاد و بهشون خیره شد.....

بلند شدم

-کیاشا فقط من نباید میدونستم؟؟من غریبه بودم؟؟من که مهره ی اصلی این داستان بودم؟

گریم تشدید پیدا کرد

-غریب آشنا منم؟؟آره؟؟رها راد؟؟

به دفترش اشاره کردم

-نگاش کن نوشته رها راد.منم؟؟آره؟؟منم دیگه؟؟اگه منم پس چرا خودم نمیدونم؟؟فک میکردم بهم

اعتماد داری.فک میکردم باهام روراستی.....ولی انگار بد متوجه شدم

نگام میکرد

با بهت

با اخم

از دستم ناراحت بود

انگار الان رو وقت مناسبی نمیدونست

از کنارش رد شدم

دستمو گرفت

کیاشا-رایستا رها....

سرمو بالا آوردم

به چشماش نگاه کردم

-هیچی نگو....توضیح نده چون دیره....من بهت اعتماد داشتم ولی تو چی؟؟؟همه چی رو ازم پنهون کردی....ازت پرسیدم....هیچی نگفتی....

دستمو از تو دستاش کشیدم بیرون....به سمت در ورودی ویلا رفتم....فقط دلم میخواست از اونجا بزنم بیرون

دنبالم میومد

کیاشا-وایستا....کجا داری میری؟؟

فقط از اونجا رفتم بیرون و با سرعت توی خیابون دویدم...برام مهم نبود کجا....چرا....فقط دلم میخواست تنها باشم....

نمی دونم کجا؟...کجا باید میرفتم...میدویدم....تو پیاده رو.....حواسم یه هیچ چیزو هیچ کس نبود....فقط دلم میخواست راه برم....فقط دلم میخواست داد بزنم....گریه کنم...اشک میریختم ولی بیصدا....سرم پایین بود....تو امتداد خیابون راه میرفتم....به کی به چی باید پناه میبردم؟حالا که کیاشا نبود و نیست؟؟...تا سر کوچه دنبالم اومد ولی دیگه متوجه حضورش نشدم....دست کردم تو جیبم که به سورن زنگ بزنم.....لعنتی گوشیم پیدا نمیشد...نیاورده بودمش...گریه شدید پیدا کرد...صدا دار

شد.....چشمام میسوخت.....اعصاب هیچ کاریو نداشتم.....هیچ کاری.....باید دنبال یه جا میگشتم که زنگ
بزنگم به سورن.....میترسیدم از اینکه بیشتر از این تنها باشم

نمیتونستم کنار کیاشا باشم

اصلا دلم نمیخواست

توی خیابونا فقط دنبال یه جامیگشتم که زنگ بزنگم

اصلا نوشته های کیاشا برام قابل درک نبود

چرا من نمیدونستم

به ساختمون یه هتل رسیدم

رفتم داخل که زنگ بزنگم به سورن

از زبان کیاشا

دنبالش میرفتم هر ثانیه هر دقیقه

از هر جایی که رد میشد

داغون بودم

حالم خراب

این تقدیر من بود؟؟؟

نمیدونم چی شد که اینجوری شد

من که میخواستم بهش بگم

یعنی خدا این حکم بود؟؟؟

اینکه همین الان باید میفهمید

اشک تو چشمام جمع شده بود

فهمیده بود.....

این دیوونه بار بود که فهمیده بود

کجا میخواست بره

چیکار میخواست بکنه؟؟

بهش نزدیک نشدم

چون ازم بیزار بود

میدونستم ازم بیزار میشه

ولی...

ولی خودم بهش نگفتم

تقصیر خودم بود که اینجوریش کردم

شدم یه دروغ گوی بزرگ

یه پلید از خود راضی

که برای اینکه اونو پیش خودم نگه دارم همه چی رو ازش پنهون کردم

از ساختمون هتل اومد بیرون

لعتنی

اونجا چیکار داشت

دنبالش میرفتم هر قدم

قدم به قدم

پا به پا

گرچه که اون نمیدید

باید میرفتم دنبالش

اینجاها رو نمیشناخت

اون حالش خراب ت از من بود

بهش حق میدادم

شاید اگه زودتر

زودتر.....

بهش میگفتم

خودم.....

از زبون خودم میشنید

شرایط بهتر بود

با صدای ویریه گوشیم از جیبم درش آوردم

سورن بود

این چیکار داشت؟؟

اونم تو این وضعیت

اونم تو این شرایط

—بله؟؟

سورن—سلام کیاشا کجایی؟؟

از عجلش تعجب کردم

–من؟؟ویلا. چطور مگه؟؟

سورن –بین میدونم با رها نیستی رها همین الان بهم زنگ زد گفت بیا دلنالم گفت دورو اطراف ویلا....چرا از دستت ناراحته

پفی کردم

پس زنگ زده بود سورن

خیالم راحت شد که حداقل سورن کسی بود که رها بهش تکیه کرده بود

به سورن اعتماد داشتم

پوفی کردم

دستی تو موهام کشیدم

آدرسو بهش دادم

سورن –باشه من میام دنبالش همون دورو اطرافم.....اگه از دستت ناراحته نرو پیشش من میام دنبالش.....

–باشه

نمیرفتم پیشش یعنی جنمشو نداشتم که الان برم پیشش

وایستاده بودم از دور نگاهش میکردم

انگار هنوزم ناراحت بود

از دست من.....

از حرف های نگفته ی بی مخاطبم

بارون شدیدی گرفته بود

زیر بارون ایستاده بود

داشت خیس میشد

باید میرفتم ازش محافظت میکردم ولی ن.....

خودمم زیر بارون بودم

فقط نگاهش میکردم

فقط.....

خودم خیس شده بودم

رها خیس شده بود

انگار توجهی به اطرافش نداشت

سرش پایین بود

این سورن بود که کتی روی شونش انداخته اونو به ماشینش هدایت کرد

کاش من بودم.....

ای کاش.....

با دیدن سورن ذره ای جلوتر رفتم

سری از روی اطمینان تکون داد و توی ماشین نشست

حرکت کرد.....

خیس بودن

تمام لباسام

ولی هیچ کدوم خیس تر از چشمام نبود

شکسته بودن

پنجره های ویلا....

ولی هیچ کدوم شکسته تر از من نبود

تنها بودن

درو دیوارای خونه

ولی هیچ کدوم

تنها تر از من نبود....

ولی هیچ کدوم....

هیچ چیز.....

هیچ لحظه ای.....

از زبان رها

سورن منو به ماشینش هدایت کرد

نه نای سلام کردن داشتمو...

نه حال احوال پرسی

انگار که اونم میدونست

اونم خبر داشت

که حرفی نمیزد

این صدای بارون بود که فضا رو پر کرده بود...

سرمو چسبونده بودم به شیشه

سردیش به دردم تسکین میداد

به حق هقم

صدای ملودی گیتار...

فقط مینواخت

میزد....

نمیپرسیدم.....

کجا؟؟ چی؟؟ چرا؟؟

از زبان کیاشا

سورن زنگ زده بود

برده بودش خونه خودش

منم باید میرفتم

باهاش حرف میزد

راضیش میکردم

توجیحش میکردم

سوار ماشین شدم

لباسامو عوض نکرده بودم

هنوزم نم داشتم

سکوت ماشین اعصابمو داغون تر میکرد

دکمه ی پخشو زدم

فقط بخونه....

با همین اما

این رسیدن نیست

اون که دنیا مه

عاشق من نیست

با همین اما

پیش هم سردیم

این یه تسکینه

این که هم دردیم

ای یه تسکینه

این که هم دردیم

هه چه جالب؟؟

اون که دنیا مه عاشق من نیست

اونی که دنیا مه براش گذاشتم داره میره

گذاشته که بره

ولم کرده

کسی که زندگیمو با اون زنده بودم

چشمام میسوخت

نم بارون

باد سرد

سوزش چشمام

ای حقم نیست

این همه تنهایی

وقتی تو اینجایی

وقتی میبینی بریدم

این حقم نیست

حق من که یه روز

با تو بودم اما

بی تو روز خوش ندیدم

بلند بلند حرف میزدم

با خودم

با رهای خیالیم

رها این حقمه؟؟

این حق منه؟؟

حق منی که تموم زندگیمو با فکر تو گذروندم؟؟

با خیال تو سر کردم؟؟

حقمه رها؟؟

آره

دستامو کوبیدم رو فرمون

آه لعنتی

ای حقم نیست

این همه تنهایی

وقتی تو اینجایی

وقتی میبینی بریدم

این حقم نیست

حق من که یه روز

با تو بودم اما

بی تو روز خوش ندیدم

تو یه شب میری

قلب تو دریاست

برنمیگردی

چون دلت اونجاست

خیلی آشوبی خیلی درگیری

خیلی معلومه

که داری میری

هه چرا من تا حالا به این آهنگ توجه نکرده بودم؟؟

چه جالب...

خیلی معلومه.....

که داری میری.....

ای حقم نیست

این همه تنهایی

وقتی تو اینجایی

وقتی میبینی بریدم

این حقم نیست

حق من که یه روز

با تو بودم اما

بی تو روز خوش ندیدم

ای حقم نیست

این همه تنهایی

وقتی تو اینجایی

وقتی میبینی بریدم

این حقم نیست

حق من که یه روز

با تو بودم اما

بی تو روز خوش ندیدم

هی دستم به لای موهام هدایت میشد

انگار دست خودم نبود

انگار.....

به در خونه سورن رسیدم

فقط رها

مقصدم رها بود

به هیچ چیز دیگه ای هم فکر نمیکردم

فقط رها

بینمش

باهاش حرف بزدم

حال خرابمو که میدید چی میگفت

لباسای خیسم.....

چشمای پف کردم

به جای زنگ زدن درو کوبیدم

مغزم فرمان فشار دادن دکمه زنگ رو بهم نداد

فقط میگفت رها.....

سورن تو چهار چوب در ظاهر شد

محتاتانه پرسیدم

رها کجاست؟؟

سورن -چی شده؟؟ چرا هیچی به من نمیگی؟؟

-بعدا بهت میگم.....

سورن -الان حالش خوب نیست بیثت بدتر میشه....

-سورن برو کنار من حوصله ی راضی کردن تو یکی رو ندارم

سورن -میگم الان وقتش نیست.نمیشه.نمیشه یعنی نه....

اینم برا من شاخ شده حالا

-سورن بین باید برایش توضیح بدمسورن خواهش میکنم برو اونور بزار بینمش.....

سورن -الان حالش خوب نیست

اعصابم ریخته بود بهم این کی بود که نمیداشت من زمو بینم؟؟

-برو کنار میخوام زمو بینم.....

سورن -شرمندتم.....من برا خودت و رها میگم و اینکه یه نکته.....رها زن تو نیست....

داشت کم کم میرفت رو اعصابم

باید جوابشو میدادم

دستی که حلقه توش بود آوردم بالا

تو چشمات نگاه کردم

-گوش کن سورن.....تاوقتی این حلقه تو دستمه.....رها زن منه.....اینو بفهم....

از در خونش دور شدم

شاید الان وقتش نبود

شاید سورن راست میگفت

ولی نمیتونستم برم خونه

توی ماشین نشستم

هنوز بارون میزد

هنوزم بارون شدید بود

ابرها گریه میکردن

من حال گریه داشتم

رها گریه میکرد....

دستامو رو فرمون گذاشتمو سرمو رو دستام

سر درد شدیدی داشتم

صدای زنگ گوشیم بود که هشدار میداد

سورن بود

جواب دادم

-بله؟؟

سورن-کیاشا بهم بگو چی شده تا شاید بتونم کمکت کنم.....الان اگه نذاشتم بیای داخل واسه خودت بود میترسیدم دست به کار احمقانه ای بزنی....

-میخوای بدونی چی شده؟؟همه چی رو فهمید سورن.....میفهمی؟؟همه چی رو.....از سیر تا پیازش.....قرار بود خودم امشب براش بگم ولی اون زودتر فهمید.....ازم یه دروغ گو ساخت.....یه پلید.....میفهمی سورن؟؟دنه دِ نمیفهمی.....

سورن-باشه کیاشا.....باید میفهمید چه الان چه چند وقت دیگه.....چه از زبون خودت چه از زبون یکی دیگه.....چون شک شده عکس العمل بدی داشت.....سعی میکنم باهاش حرف بزنم.....

گوشی رو قطع کردم

هه

نیشخندی زدم

سورن شده واسه منو رها

شده کسی که بینمون حرف بزنه.....

کار مارو باش.....

صدای گوشی بود

ولی نه گوشی من

گوشی رها

اس بود گوشیشو نگاه کردم

از دیدن ارسال کننده برق از چشمام پرید

کی؟؟

عرفان؟؟

اون عوضی چیکار داشت؟؟

اسو باز کردم

(امشب مهمونی یادت رفت؟؟ منتظرما؟؟)

مهمونی؟؟ رها قرار بوده بره مهمونی؟؟

اونم با عرفان؟؟

برق از چشمام پرید

با دیدن اسم عرفان و اون مضمون اس تمام تنم گر گرفت

نمیدونستم دارم چیکار میکنم

دوباره به سمت واحد سورن رفتم

اینبار با پا به در زدم

سورن دوباره تو چهار چوب ظاهر شد

زدمش کنار

بهش توجهی نداشتم

فقط رها کسی بود که باید میدیدمش

سورن دنبالم میومد

مدام سوال میپرسید که چی شده؟؟ مگه بهت نگفتم تو ماشین بشین

اعتنایی به حرفاش نکردم

رها رو پیدا کردم

دم پنجره نشسته بود

با دیدن من اخم کرد

سرشو کرد پایین

جلوش ایستادم

-چیه؟؟چی شده؟؟تو چرا الان اینجایی؟؟تو که باید تو مهمونی باشی؟؟؟

سرشو آورد بالا با چشمایی که با کاسه ی خون تفاوتی نداشت با بهت نگام کرد

-ها؟؟تعجب کردی؟؟نباید میفهمیدم؟؟ناراحتی؟؟مهمونی ت دیر شد؟؟بیا ببین چه مردم منتظرتن.....

گوشی رو انداختم بغلش

نگاهش کرد

با دیدن صفحه اسش دوباره اشکش سرازیر شد

طاقت دیدنشون رو نداشتم ولی توی اون لحظه این خشم بود که جلوی چشمامو گرفته بود

از اینکه رها هم به من اعتماد نداشت

بهم فکر نمیکرد

انگار بازیچه بودم براش

از خودم بدم اومد

به حرف اومد میون حق حق

دوست داشتم برم بغلش کنم

بگم آرام باش

این دل لعنتی من از تپیدن دست بردار نبود

رها-کیاشا.....

انگشت اشارمو جلوی صورتتم بردم

-هیــــــــس.....هیچی نگو.....میدونم.....من بازیچت بودم.....این عرفانه که هنوزم بهش فکر
 میکنی.....میخوای باهش بری مهمونی.....برو.....تو آزادی هر کاری که دلت میخواد انجام
 بدی.....فقط قبل رفتنت بدون.....همین یه چیزو بدون.....داغونم کردی.....شکستیم رها.....غورمو له
 کردی زیر پات.....

رومو ازش برگردوندم

به سمت در حرکت کردم

اصرار های سورن برای ایستادن هم جواب گو نبود

فقط رفتم

پامو فشار میدادم روی پدال گاز.....

زمرمه میکردم

اجازه نمیدم منو بشکنی

اجازه نمیدم به من بد کنی

اجازه نمیدم که با رفتنت.....

داد زدم

از اوج درد:

ولی رها.....

تو شکستیم

خیلی بد کردی

خیلی.....

من دوست داشتم دیوونه.....

من دیوونت بودم

چطور دلت اومد؟؟

مشتی به فرمون کوییدم

خیسی صورتتم به وضوح حس میشد

از زبان رها

نمیدونستم چی باید بگم

هق هق اجازه نمیداد

اون بد متوجه شده بود

کیاشا بد متوجه شده بود

اصن موضوع این نبود

دستو جلوی دهنم گرفته بودم که صدای گریم بالاتر نره

تمام تنم درد میکرد

ولی هیچ دردی دردناک تر از دیدن کیاشا تو اون حالت نبود

هیچ دردی بدتر از حال الان من نیست

کاش براش توضیح میدادم

کاش از اول بهش میگفتم

کاش.....

سورن روبروم نشست

سورن - بهم بگو چی شده.....چرا شما دوتا اینجوری شدین؟؟ چطون شده لعنتیا؟؟

به حرف اوادم

میون هق هق

-عرفان منو به یه مهمونی دعوت کرد تمام شاگرداش بودن شمارمو از دانشگاه گرفته بود گفته بود بدون کپاشا بیا نمیخواستم برم به کپاشا هم نگفتم که ناراحت نشه.....نمیخواستم دعوی جدیدی سر این پیش بیاد.....امشب مهمونی بود.....ولی من نمیخواستم برم.....بخدا نمیخواستم برم

دیگه هق هق مجالمو نداد

سورن بلند شد

سورن - شما دوتا ایول دارید والا چرا همه چی رو از هم پنهان میکنید؟؟ من میرم پیش کپاشا.....

سورن زنگ زده بود گفته بود اینجا همو ببینیم

منتظرش بودم

رها رو خونه تنها گذاشته بود

از ماشینش پیاده شد

به سمتش رفتم

بدون هیچ حرفی رفت سر اصل مطلب

سورن - قضیه با اون چیزی که تو فکر میکنی فرق داره...

صبر کردم تا ادامه ی حرفشو بگه

سورن - رها نمیخواست بره بهت نگفت که ناراحت نشی.....اونوقت تو؟؟ بدون هیچ فکری همه چی رو

سرش خالی کردی.....عرفان شمارشو از داشگاه گرفته بود.....

حرفهای سورن عین یه پتک به سرم میکوبید

وای من چیکار کردم

چی با خودم گفتم

چ با خودم فکر کردم

لعتتی.....

سورن-با رها در مورد تو حرف زدم اینکه چرا بهش نگفتیبیا دم خونم.....رها رو میارم
پایین....برین سر خونه زندگیتون روز مارو به کلی خراب کردین با این پنهان کاریاتون.....مسخره
ها.....عین نی نی ها میمونن....

خندید.....

منم لبخندی زدم

باهم به سمت خونه سورن حرکت کردیم

حالا رها تو ماشین نشسته بود

روز سختی داشتیم

هر دو تامون

زبون باز کردم

-ببخشید.....بابت همه چیز.....بابت هر چیزی که اتفاق افتاده بهت نگفتم.....بابت اشتباه فک
کردنم.....

سرش پایین بود

رها-من هیچوقت نشکستمت.....داغونت نکردم.....اینو بدون.....

-میدونم میدونم که اشتباه کردم و حالا هم دارم بهش اعتراف میکنم....حالا برای معذرت خواهی درستو حسابی بریم یه رستوران عالی

بدون اینکه حرفی ازش بشنوم به سمت رستوران حرکت کردم

میترسیدم مخالفت کنه.....

میترسیدم حرفی بزنه.....

سوالی بپرسه....

دم رستوران ماشینو پارک کردم

باهم وارد شدیم

باهام حرف نمیزد

ازم دلخور بود

منم نمیخواستم منو در آنی لحظه ببخشه

اشتباه بزرگی رخ داده بود

ولی انگار سبک تر شدم

راحت شدم

الان شدم خودم.....

کیاشای بی شیشه پيله.....

روبروم نشست

اخم کرده بود

منم نمیخندیدم

ولی اوضاع داشت خوب پیش میرفت

دوتا پرس غذای مخصوص رستوران سفارش دادیم

گوشیم زنگ خورد

بلند شدم

سورن بود

سورن-داداش همه چی حل شد؟؟من بخوابم

-شهر در امن و امان است بخوای

سورن-فدای تو بای

-خداحافظا

دوباره به سمت میز رفتم

رها سرش رو میز بود

ازش یه همچین کاری تو رستوران بعید بود

با تعجب نگاهش کردم

دوباره روبروش نشستم

به شونش تکونی دادم

-رها؟؟رها؟؟

نه بیدار نمیشد

یعنی خسته بود؟؟امکان نداشت تو رستوران سرشو بزاره روی میز بخوابه

گارسونو صدا کردم

-ببخشید چرا اینجوریه؟؟

گارسون به گلاسی که روی میز بود اشاره کرد

لیوانو بو کردم

لعتتی این چی بود که خورده اینجوری روش اثر گذاشته؟؟

شونشو بیشتر تکون دادم

رفته بود تو هیپروت

-رها؟؟؟رها؟؟

یهو بلند شد

از حرکتش جا خوردم

موهایش جلوی صورتشو گرفته بود

زدمش کنار

با چهره ی خندانش روبرو شدم

منم خندیدم

هی تلو تلو میخورد و میخندید انگار تعادل نداشت

-خوبی؟؟

خندید

انگشت اشارشو به سمتم گرفت و خیلی شل و ول گفت

رها-هی کیاشا من خوبم تو به فکر خودت باش.....

تقریبا بلند حرف میزد

بلندش کردم

امروزم از غذا خوردن افتادیم

تمام سنگینش رو روی خودم گذاشتم

راه رفتن براش سخت بود

این چه وضعیه؟؟

اَه

فقط میخندید

تو ماشین نشوندمش

کمر بندشو بستم

توی ماشین نشستم

رها-هی کیاشای عوضی.....

چشام از تعجب چهار تا شده بود

چی داشت میگفت؟؟

رها-میدونی یکی دوست داره مسخره؟؟

-چی داری میگی رها؟؟

رها-من دوست دارم

با شنیدن این حرفش بی اختیار ترمز گرفتم صدای بوق ماشین ها در اومد

-یه بار دیگه تکرار کن.....

رها-چیه بهت خوش گذشته؟؟ دوست دارم

خنده ای روی لبام نشست

از دهنم پرید

-خو منم دوست دارم

صدایی ازش در نیومد

-رها؟؟؟رها؟؟؟

نگاش کردم

آه.....از حال رفته بود.....

**

از زبان رها

سر درد شدیدی داشتم

چشممو باز کردم

نور خورشید اذیتم میکرد

دیشب من کی اومدم خونه؟؟

کی اومد رو تخت خوابیدم؟؟

چه میدونم والا حتما خسته بودم نفهمیدم

اوه اوه شکمم چه کنسرتی راه انداخته واسه خودش؟؟

به سمت آشپزخونه رفتم.....

کیاشا داخل آشپزخونه بود

درحالی که دستم رو پیشونیم بود تا سر دردمو مهار کنم گفتم

-بیداری؟؟

کیاشا-اره صبح بیدار شدم

روی میزی که چیده بود نشستم

-چیہ؟؟انقد سرحالی؟؟دیروز که با یه من عسلم نمیشد خوردت؟؟

کیاشا-دیروز دیروز بود امروز امروز

-آها

روی صندلی روبروم نشست

تک صرفه ای کرد

معلوم بود یه چیزی میخواد بگه....

کیاشا-میگم رها دیشب راست گفتی؟؟

در حالی که یه لقمه گنده کرده بودم تو دهنم گفتم

-دیشب؟؟

کیاشا-آره دیگه دیشب باهم حرف زدیم....

دیشب.....دیشب.....تو دهنم دنبال وقایع دیشب میگشتم....آه آره.....زهرماری.....این چی بود خورده

بودم.....تازه فهمیدم چه گندی زدم

با شرم به کیاشا نگاه کردم

-بین کیاشا دیشب هر چی گفتم فراموش کن درسته یادم نیاد چی گفتم ولی هر چی گفتم فراموش

کن خواهشا.....

خندش برگشت

کیاشا-یادت نیاد؟؟

اخم کرده بود

با گنگی گفتم

-نه...یادم نیست

بلند شد

کیاشا-من باید برم کار دارم

-کجا؟؟

بدون اینکه جواب منو بده از در زد بیرون

اوا خو مگه چی گفته بودم؟؟

وایستا بینم اصن دیشب چی شده بود؟؟؟

از زبان کیاشا

یعنی راست میگفت؟؟

همه الکی بود؟؟منو بازیچه گرفته

دیگه تحمل ندارم چند لحظه هم اونجا بمونم فقط اومدم بیرون

صدای پخش ماشینو زیاد کردم

همین دیشب به من گفتمی

نباشی بی تو میمیرم

ولی امروز داری میری

دارم از پیش تو میرم

تو چند ساعت چجوری شد

عوض شد طرز رفتار

منو توجیه نکن دیگه

شدم خیلی گرفتارت

منو توجیه نکن دیگه

شدم خیلی گرفتارت

پس دل من چی میشد؟؟

چرا اینطوری میکنه با من؟؟

چرا اذیتم میکنه؟؟

چرا دلمو گرفته دستش ول نمیکنه؟؟

اجازه نمیدم.....

اجازه نمیدم منو بشکنی

اجاره نمیدم به من بد کنی

اجازه نمیدم که با رفتنت

سر راه خوشبختیمو سد کنی

اجازه نمیدم بری از دلم

اجازه نمیدم که تنها بشم

نمیخوام تو که نیستی تو هر نفس

به یاد نگاهت بریزم به هم

تو حق منی از همه زندگی

اراده ندارم ازت بگزم

تحمل ندارم نرو بی دلیل

نمیشه نمیره هوات از سرم

ای آهنگ هوای دل الان من بود

چه با امید و آرزو به حرفاش گوش میدادم

هه

همه الکی بود

دیگه طاقت ندارم که نه بشنوم

اجازه نمیدم منو بشکنی

اجاره نمیدم به من بد کنی

اجازه نمیدم که با رفتنت

سر راه خوشبختیمو سد کنی

اجازه نمیدم بری از دلم

اجازه نمیدم که تنها بشم

نمیخوام تو که نیستی تو هر نفس

به یاد نگاهت بریزم به هم

گوشیم زنگ خورد رها بود

جواب دادم

—بله؟؟

از زبان رها

باید زنگ میزدم بهش

ای کارش دیگه واسه چی بود؟؟

نمیخواستم دوباره ازم دلخور بشه

گوشیرو گرفتم

بهش زنگ زدم

صداش تو گوشی پیچید

کیاشا-بله؟؟

بدون سلام فقط گفتم

-میشه بپرسم چرا رفتی؟؟ چرا منو گذاشتی رفتی؟؟ الان من تنهایی چیکار کنم؟؟ مگه دیشب چی شده بود؟؟ بگو بهم تا دلیل کاراتو بدونم حداقل.....

کیاشا-بهم گفتی دوستم داری.....گفتی منو دوست داری....منم بهت اعتراف کردم....پس چی شد؟؟ وقتی هیچی یادت نمیاد؟؟

صداش بغض داشت

کیاشا-یعنی همش الکی بود؟؟ همش.....

نذاشتم حرفشو ادامه بده

فقط گفتم

-هر چی که گفتم درست بود.....درسته نمیدونم چی گفتم ولی دوست دارم بادیگاردعاشق من.....

منو رها برگشتیم ایران

من به خانوادم برگشتم و به کمک رها دوباره دیدمشون

مامان بادیدن عروسش که آشناس در اومده بود گل از گلش شکفت

از آقای رادم اجازه ی ازدواج گرفتیم

الان یه ساله باهم ازدواج کردیم

سپنتا هم که ول خواهر منو برد

الان یه شیش ماهی هست نامزدن

سورن اومد ایران

اینجا زندگی میکنه

داستان ما اینجوری تازه شروع شده

اوووو

تا کجا بخواییم پیش بریم خدا میدونه

دفتر خاطراتمو باز کردم

تا بنویسم از پایانی خوش

از عشاق.....

رها-کیاشا کیاشاکجایی؟؟ اون گوشو جواب بده دیگه آه

-دارم مینویسم گوشو تو داره زنگ میخوره من جواب بدم؟؟

رها-باز خاطره نویسیت گل کرد؟؟آره جواب بده من کار دارم

-میشه بپرسم چیکار؟؟

رها-نمیبینی دارم نفس نفس میزنم؟؟دارم رو تردمیل میدوم دیگه.

یه کلمه آخر دفتر خاطراتمو ننوشتم که اینو بهش اضافه کردم

زن زیبا بلاست در این نمونه

الهی هیچ خونه ای بی بلا نمونه

-رها سپنتا بود شام خونه مان

رها-ها؟؟؟؟وا!!!!!! ای....

پایان